



رمان بارکا | نرگس س



نفسی عمیق کشید

و سیگار روشن شده را میان دو انگشتش گرفت

نگاهش را به آسمان دوخت و نفسی دیگر سر داد

به منظره روبه رویش نگاه کرد که در حال طلوع آفتاب است و شروع روزی تلخ و پرتنش برای خانواده‌اش!

از بالای پرتگاه به دریای زیر پایش که موج‌ها با تمام قدرتشان به سنگ‌ها بر خورد می‌کنن نگاه کرد و پک عمیقی به سیگارش زد.

نمی دانست چه حسی دارد بر روی زانوهایش نشست و گل کوچکی که در گوشه ای بود را کند.

گل را چند بار در دستش چرخش داد

از جایش بلند شد و یک بار دیگر منظره‌ی روبه رویش را از نظر گذراند

پک دیگری به سیگار زد

بعد اتمام سیگار آن را در زیر پایش له کرد

جلوتر رفت و لبه‌ی پرتگاه بزرگ که ارتفاعش زیاد بود

ایستاد.

سرش را به عقب برگرداند و

دوباره نگاهش را به

دریا و طلوع آفتاب دوخت.

می دانست می خواهد چه کار کند

افکار جور واجور در سرش در حال جولان دادن بود.

و تهش ختم می شد پایان دادن به زندگیش!

با اخم و صورتی جمع شده

زیر لب چیزی با خود زمزمه کرد:

\_منو ببخش باران!

\*\*\*

\*

فلش گذاشته شده بر روی میز با برخورد گربه‌ی باران به آن،

وارد کشوی کوچک شد.

باران با وسایل و چمدانی که در دست داشت شماره کامیاب را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت ، با آن دستش وسایل خرید شده را گرفت و چمدان را بر روی زمین گذاشت.

کلید را از کیفش بیرون کشید و در را باز کرد  
وارد که شد ، صدای کامیاب در گوشش بلند شد.  
\_الو!

بعد از بستن در جواب کامیاب را داد

\_بازم شارژت تموم شده؟ تو جلسه‌ای هنوز؟  
کلید را در جا کلیدی گذاشت و چمدان را گوشه‌ی خانه.  
و با لبخند ادامه داد

\_اگر دستگاه شارژ و گم کرده باشی، من میدونم تو!

از راه رو به سمت پذیرایی رفت که پایش به وسایل خریدش برخورد کرد ، آخی از میان لبانش خارج شد.

کامیاب از پشت خط خنده‌ای تلخ سر داد\_ که فقد خودش تلخی آن را حس کرد  
تلخی ای بدتر از تلخی قهوه، مثل تلخی چشم هایش!  
و مثل همیشه باران را سر به هوا و دست و پا چلفتی صدا زد.

باران خنده ای کرد

\_به خدا دست و پا چلفتی بازی در نیاوردم.

باران لبش را گاز گرفت:

\_کامیاب؟

کمی مکث کرد و ادامه حرفش را زد

\_من خونه ام از رفتن منصرف شدم.

دیر نیا ، باشه ؟

کامیار پشت خط سکوت کرد.

باران از حرف زدن کامیار که نا امید شد بعد از خداحافظی ای که بدون جواب ماند تماس را قطع کرد.

#پارت 3

باران نگاهش، که به لیوان روی عسلی افتاد

با حرص اوفی زیر لب گفت

به سمت عسلی رفت و بعد از برداشتن لیوان غر زد

\_از دست تو گربه‌ی لوس ! چرا دوست داری از لیوان آب بخوری؟

موهایش را پشت گوشش زد و ادامه داد:

\_تو دست و پا چلفتی، من حواس پرت، باید چیکار کنیم؟

کشوی باز شده ای که همان فلش در آن است و باران خبری از فلش ندارد را با دستش می بندد

به سمت گربه اش رفت

\_گرسنه شدی؟ بیا بهت غذا بدم.

بعد از آماده کردن میز دونفره‌ای با سلیقه‌ی زیاد بر روی صندلی میز غذا خوری نشست و چانه اش را به دستش تکیه داد

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد

با لبخند به سمت موبایلش خیز برداشت و با دیدن اسم خواهرش پکر شد.

لبخند به لب آورد و جواب داد

سلام خواهر جون.

صدای خنده‌ی خواهرش پشت تلفن به گوشش رسید

بازم نتونستی یه روز ازش جدا بشی؟

لبخند باران بیشتر شد و جواب خواهرش را داد:

اره جانم، نتونستم یک روز از عشقم جدا بشم.

آخه تحفه ایه!

باران بر روی صندلی کمی جابه جا شد:

لازم نیست حسودی کنی ، سعی کن یکی داشته باشی.

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد

ببین باران من باید برم بعد بهت زنگ می زنم!

باشه ، بعد زنگ بزن بهم

سلامم و به کامیار برسون.

باشه سلامت و به کامیار می رسونم.

خونه نیست؟

باران لب برچیده گفت

نه!

\_اها، من باید برم باران خداحافظ.  
\_باشه برو، خداحافظ دریا!

#### #پارت 4

باران تمام شب را منتظر او بیدار ماند و چشم روی هم نگذاشت  
دم دمای صبح بود که بر روی کاناپه به خواب رفت  
ده دقیقه از خوابش نگذشته بود که  
صدای زنگ موبایلش بلند شد و او را از خواب پراند  
گیج خواب جواب داد.

\_بله؟

صدای مردی در پشت تلفن بلند شد  
\_شما همسر کامیار سعادتی هستید؟  
خواب به کل از سر باران پرید و با ترس جواب داد  
\_بله ، من همسرشم.

صدای مرد چند بار در سرش اگو شد  
فقد چند جمله نامفهوم از میان لبانش خارج شد  
صدای مرد باز هم به گوشش رسید



\_بله؟... متوجه نشدم!

باران در دل گفت کاش حرفاش دروغ باشه ، خدا کند حرف هایش پوچ از آب در آیند.

بعد از خبر دار کردن پدر کامیار ، تا کسی ای گرفتند  
و به سمت آنجا حرکت کردند.

در فکر فرو رفته و از شیشه ماشین به بیرون خیره است  
پدر کامیار نگاهش به باران می افتد

\_باران جان؟

حالت خوبه، دخترم؟

کاش تو خونه میموندی تا اینجاها...

باران به بیرون خیره است و بدون نگاه کردن به پدر کامیار جواب داد  
\_من خوبم، نگران نباش.

شیشه ماشین را پایین آورد

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید

تا رسیدن به آنجا فقد در سکوت به بیرون خیره بود.

به آن محل که نزدیک شدند

باران چشمش به تعدادی پلیس و پزشک قانونی خورد.  
ماشین که ایستاد با سرعت پیاده شد  
و به سمت جلو حرکت کرد  
از زیر طناب گذشت  
که سربازی جلوی ایستاد با نفس نفس پریشان نگاهی به سرباز انداخت  
\_خانم کجا؟  
\_همسرشم، من همسرشم  
با صدای سروان که گفت:  
\_بزار بیاد.  
سرباز از جلوی کنار رفت  
با سرعت به سمت ماشین کامیاب حرکت کرد  
درهای ماشین باز بود  
سرش را داخل ماشین برد و داشبورد ماشین را باز کرد، فکر کرد شاید بتواند چیزی  
پیدا کند چند نفر دور ماشین بودند و در حال بررسی آن.  
پدر کامیاب روبه روی سروان ایستاد  
\_چیزی تونستین پیدا کنین جناب سروان؟  
نگاه سروان به پدر کامیاب افتاد  
\_پدرش هستین ، درسته؟  
فرشید پدر کامیاب، سرش را به علامت تایید تکان داد:  
\_بله، پدرشم  
و به باران اشاره کرد:

– باران خانم هم ، همسرش .  
سروان با صورتی متاسف گفت:  
– متاسفانه هنوز چیزی پیدا نکردیم  
ولی داریم تحقیق می کنیم.  
– خب...توی ماشین، یادداشتی یا چیزی...  
باران به آنها نزدیک شد و جمله آخر پدر کامیار را شنید  
– چه یادداشتی آخه بابا جون؟  
کامیار بالای کوه یادداشت برای چی بزاره؟  
سروان نگاهی به آنها کرد  
– فقط اگه اجازه بدید چندتا سوال ازتون بپرسم.  
پدر کامیار با ، بفرمایین  
اجازه حرف زدن را داد  
سروان به حرف آمد:  
– این اواخر تو رفتاری آقا کامیار تغییراتی ایجاد شده بود؟  
پدر کامیار سرش را به علامت منفی تکان داد  
باران با عصبانیت گفت:  
– چه تغییراتی آخه جناب سروان؟  
فرشید با لحن آرامی رو به باران گفت:  
– باران جان میشه آروم باشی! آقا دارن کارشون و انجام میدن.

سروان نگاهش را به باران دوخت

\_باران خانم ، شما رو خوب می فهمم ولی باید اینو بپرسم، منظورم اینه،

این اواخر کامیار هیچ مشکلی روحی یا جسمی نداشت؟

باران با اخم ، و از بار قبل عصبی تر جواب داد

\_نه.

نه، با خوبی و خوشی جدا شدیم.

قرار بود من با خواهرم برم مسافرت ولی منصرف شدم، خب؟

موهایش که توسط باد در حال پخش در صورتش بود را کنار گوشش زد

\_بعدش نرفتم، قرار بود غذا بخوریم...

ادامه نداد و دست هایش را جلوی صورتش گذاشت

\_چرا دارم اینارو به شما می گم!

دست هایش را از جلوی صورتش برداشت و با اخم گفت:

\_اصلا برای چی می پرسین؟

سروان نگاهی به پدر کامیار انداخت و بعد جواب باران را داد:

\_تو این منطقه به موارد این چنینی زیاد برخورد می کنیم!

سروان کمی میان حرفش مکث کرد و بعد ادامه داد:

\_مثل خودکشی...\_

به همین دلیل ، به نظر من باید خودمون و برای بدترین اتفاق آماده کنیم.

باران با شنیدن اسم خودکشی بغض گلویش را گرفت ولی عصبی جواب داد:

\_همچین چیزی نیست، فهمیدین؟\_

از جای دیگر موهایش ، توسط باد در صورتش ریخته می شد و اعصابش را داغون تر می کرد.

دوباره آنها را پشت گوشش زد

و با همان عصبانیت حرفش را ادامه داد:

\_کامیار همچین کاری نمی کنه ، منطقی نیست ، کامیار رو نمی شناسین.

پدر کامیار اسمش را صدا زد

\_باران؟\_

بی توجه به صدا زدن های پدر کامیار

جلوتر رفت و لبه ی صخره ایستاد

همان جایی که کامیار صبح ایستاده بود!

با بُغض به دریا خیره شد

بُغضی که بیخ گلویش نشسته بود و در حال سوزاندن گلویش بود

نمی توانست بغضش را بشکند

ولی چشم هایش لبالب تر شده بود.

سیاوش با وحشت داد زد:  
\_چی؟... احتمال خودکشی؟  
با آمدن باران آن دو حرفشان را قطع کردن  
باران نگاهی کلی به جمع انداخت  
همه سکوت کرده بودند و به او خیره بودن  
باران به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد  
از پنجره فاصله گرفت و ناخونش را میان دندان گرفت.  
ناخونش را از لبش جدا کرد و بلند حرف زد:  
\_خره... خر! الان یه جا نشسته و هممون رو دست انداخته.  
همه در سکوت فقد نظاره گرش بودند  
با بغض و صدای دورگه. شده‌ای ادامه داد:  
\_اصلا فکر می‌کنین که کامیار بتونه خودشو بکشه؟  
بازم هم سکوت و باز هم سکوتی که قلبش را آتش زد  
با بغضی که در حال شکستن بود ادامه داد:  
\_اون آزارش به یه مورچه هم نمیره.  
اشک تمام صورت مادر کامیار را گرفت بود پدر کامیار دست همسرش را میان  
انگشتانش فشرد  
مادر کامیار اشکش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت  
باران بینی اش را بالا کشید

\_خیلی خب.

خیلی خب ، کامیار داره با ما بازی می کنه ممکنه یکم زیاده روی کرده باشه، درسته؟!  
با صدایی که بغض به وضوح در آن پیدا بود دستش را جلوی صورتش گرفت:  
\_اما اگر تو این دنیا از یه چیزی مطمئنم، اینه که... کامیار خودکشی نکرده.

به در اشاره کرد

\_ببینین، الان پیدااش میشه.

همه سر پایین انداختن

یاد خاطراتش با کامیار افتاد و اشکی از گوشه چشمش پایین چکید

\*\*\*\*\*

فلش \_\_\_\_\_ک"

کامیار نگاهش به دختری بود که حتی اسمش را هم نمی دانست.

نمی دانست چرا نمی تواند نگاه از آن دختر بر دارد

با همان هندزفری هایی که در گوشش بود باران را نگاه کرد

\_کامیار؟! کامیار هووی!

نگاهش به باران بود و به جز او چیزی را نمی دید و نمی شنید

\_کامیار!

به سمت دوستش برگشت

\_ها چته؟

\_هیچی.

دوباره نگاهش را به باران دوخت و رفتارهای باران را زیر نظر گرفت

باران با دفتر سفارشات به دختر دیگری  
گفت که دوتا لیموناد ، ساحل... و یه قهوه سرد.  
باران با تعجب نگاهی به دختر کنارش کرد که لیوان از دستش افتاده  
خنده ای سر داد  
\_روزای اول منم مثل تو بوده.  
یکی که میومد خنگ بازی های من گل می کرد.  
دختر نگاهش کرد و باران ادامه داد  
\_به تو خنگ نگفتم، سوء تفاهم نشه.  
اما آدم تو کار سرویس تا اعتماد به نفسش و به دست بیاره کلی خرابکاری می کنه.  
راحت باش.  
دست باران به قاشق بستنی خوری خورد و بر روی زمین افتاد  
با خنده برای جمع کردن کارش گفت:  
\_بعضی وقتا هم مثل من خنگ میمونن.  
کامیار پشت سرش ایستاد  
نگاهش را به ساحل دوخت:  
\_آماده است ؟  
\_آره.  
سرش را که برگرداند با کامیار چشم تو چشم شد



کامیار با لبخند و ابروهای بالا رفته به حرف آمد

– ببخشید دستشویی کجاست؟

باران با دستش به پله ها اشاره کرد

– باید از پله ها برید بالا.

سینی سفارشات را برداشت که باز هم دید کامیار همان جا ایستاده

کامیار دست پاچه به پله ها اشاره کرد

– از اینجا؟

– آره.

– ممنون.

کامیار

بعد از تشکر

از پله ها بالا رفت و باران هم برای تحویل دادن سفارشات

به سمت میزی رفت.

کامیار همان جا، بالای پله ها ایستاد و به باران نگاه کرد

باران لیمونادها را جلوی مشتری گذاشت

کامیار از پله ها پایین آمد و کنار دوست هایش نشست.

دستش را به چانه اش زد و دوباره باران را نگاه کرد.

باران از کنار در گذشت و خواست به سمت بقیه برود که چشمش به پدرش افتاد.

دست پاچه پیش بند مشکی مخصوص گارسونی را در آورد و گوشه ای پرت کرد  
سریع خودش را کنار اولین میز نزدیک رساند صندلی ای عقب کشید و نشست  
آن هم جفت کامیار!

کامیار متعجب به رفتارش نگاه کرد

کامیار نه تنها! دوستان کامیار هم، با تعجب نگاهش کردند

لیوان آبی که بر روی میز بود را سر کشید

و لبخندی به چهره های متعجب آن چند نفر زد

پدرش وارد کافه شد

چشمش به باران خورد

با همان عینک ته استکانی نام باران را صدا زد

\_باران؟

باران از روی صندلی بلند شد:

\_ئه بابا؟ اینجا چی کار داری؟

\_عمو هادیت دفترش و آورده اینجا.

می خواستم برم تبریک بگم.

دست خالی هم که همیشه رفت.

اومدم یه چیزایی از اینجا بگیرم.

باران دست پاچه جواب داد:

\_کار خوبی کردی.

پدرش نگاهی به آن میز انداخت

\_دوستای دانشکدت هستن، درسته؟

\_اره

کامیار بلند شد و خودش را وارد بحث کرد

دستش را به سمت پدر باران دراز کرد

\_سلام آقا، کامیار سعادتت ام.

با دوستان گفتیم بعد از کلاس یه قهوه‌ای بخوریم.

و دست پدر باران را میان دستانش فشار داد:

\_شما هم بفرمایین با یه قهوه خستگی تون رو رفع کنین.

باران زود مخالفت کرد

\_نه ، بابا ، من داشتم می رفتم

اگر می خوای با هم بریم ، ها؟

\_باشه.

به سمت دوستان کامیار که دو پسر و یک دختر بودن برگشت و با لبخند از آنها  
خداحافظی کرد.

جوابش را دادن:

\_خدانگهدار.

باران دست پدرش را گرفت

\_بابا اینجا یه شیرینی فروشی خیلی خوبی هست، الان میریم اونجا برای عمو هادی بگیر.

از کافه خارج شدن.

دوست کامیار، سیاوش گفت

\_این دیگه چی بود؟

مانی گفت:

\_دختره باباش سر رسید خب.

دوباره ، سیاوش گفت:

\_مگه دختره اینجا کار نمی کرد؟

ماریا با عینک آفتابی ای که در چشم زده بود به شانه مانی زد:

\_ول کن، جانم، نمی فهمه، نفهمه.

کامیار بی توجه به آنها پشت سر باران حرکت کرده بود و تا جایی که از دیدش خارج نشده بود از پشت سرشان نگاهش کرد.

0

کامیار با صورت خندان دستش را پشت گردن سیاوش انداخت

\_بینین دارم بهتون میگم.

امشب مشتری توپی می بینین.

امشب از هر شبی سرحال تر به نظر می آمد و خودش هم می دانست دلیلش چیست

از شوق زیاد نمی توانست یک جا به ایستد

ماریا چرخی به چشم هایش داد:

ـ ملت مغزشون پریده.

سیاوش و مانی زدن زیر خنده کامیار

با اخم های ساختگی نگاهشون کرد

مانی با تای ابروی بالا رفته انگار بدهکار هست نگاه کامیار کرد

ـ چته؟ کامی؟ امشب تو یه چیت هست!

ماریا شانه مانی را در دست گرفت

ـ مانی ولش کن ، بیا ما بریم داخل.

ماریا و مانی وارد، بار ، شدند

کامیار همان جا ایستاده بود و در فکر باران فرو رفته بود

اسمش را هم به لطف پدر باران فهمید

اسمش باران بود

زیر لب چند بار زمزمه کرد

ـ باران

سیاوش برگشت سمت کامیار:

ـ یالا بیا دیگه.

کامیار هنوز هم در همان حالت دست به کمر زده ایستاده بود

ـ سیا ، سبز جنگلی بود؟ یا عسلی، ها؟

سیاوش گیج جواب داد

–چی؟... ها؟

کامیار در همان عالمی که به سر می برد

با لبخند ادامه داد

–چشماش!

سیاوش شانه ای بالا انداخت:

–اره، اره درست میگی.

کامیار با لبخندی کش اومده دستهایش و به هم کوبید

–داداش فهمیدم سبز عسلی بود اصلا چشای عجیبی داشت

نمیشه تشخیص داد.

و با لبخند کش آمده در صورتش، بر پشت سیاوش پرید

سیاوش با لبخند و صورتی جمع شده گفت:

–بیا پایین ببینم بچه ، آیکوت افتاده آخ آخ بیا پایین.

کامیار با لبخند از پشت سیاوش پایین آمد.

آنها تا صبح مست کردن و بزن و برقصشان به راه بود

صدای آهنگ آنقدر بلند بود که کل آن منطقه را برداشته بود

کامیار بعد از خوندن چند آهنگ در سن

جایی دور از جمعیت نشست و در فکر فرو رفت.

1

باران کنار گاز خانه ایستاده بود و در حال درست کردن قهوه بود  
در همان حال هم با خواهرش که کنارش بود حرف میزد  
\_ولی اگر روز آخرم گیر می افتادم، واقعا تلخ می شد.  
ولی از بیخ گوشم رد شد.

دریا خواهر باران خنده ای کرد و گفت:

\_مگه همینجوری میشه نشست؟

\_خب، نشستم ، چیکار کنم؟

دریا خنده اش شدت گرفت ، باران دستش را جلوی بینی اش گذاشت  
\_هیس ، هیس.

و نگاهش را به بیرون از آشپزخانه دوخت

با اخم نگاهی به چهره خندان خواهرش کرد

دریا دستش را جلوی دهانش گذاشت و با صورتی قرمز شده در اثر خنده گفت:

\_شانس آوردی ، بچه ها حواسشون جمع بوده ، علناً هواتو داشتن.

همان طور که زیر قهوه را خاموش کرد جواب خواهرش را با سر تایید کرد:

\_اره ، اره

صدای داد پدرش بلند شد

\_دخترم ، قهوه ها چی شد؟

باران متقابلا داد زد  
\_الان میارم.

2

پدر باران در درگاه آشپزخانه ایستاد و با اخم اسم باران را صدا زد  
\_باران؟

توی آشپزخونه چی کار داری؟  
دریا سر پایین انداخت

باران گفت:

\_دارم قهوه درست می کنم، بابا!  
پدرش با اخم وارد آشپزخانه شد

\_مگه تو باید درست کنی؟

با دستش به دریا اشاره کرد و ادامه داد

\_بذار خواهرت درست کنه، تو برو تو اتاق و به درسات برس.

دریا قاشق غذا خوری را در دستش به بازی گرفت و نمی دانست چه بگوید

باران موهای جلوی صورتش را کنار زد

و قهوه ها را میان لیوان ریخت در همان حالت جواب پدرش را داد



\_آخه بابا! آدم که بیست و چهارساعته که به درس نمی رسه!  
در ضمن ، من با خدمت به خانواده ی عزیزم ، استراحت می کنم.  
پدرش لبخندی زد  
\_تو دلکی، دلک!  
باران خنده ای سر داد فنجان قهوه ها را در دستش گرفت و دریا را نگاه کرد  
\_دریا بیا!  
و با هم از آشپزخانه خارج شدند  
پدرشان احمد هم پشت سرشان از آشپزخانه بیرون زد

3

کامیار جلوی دختر تازه وارد ایستاد  
\_واقعا؟ یعنی شما مطمئنید که از اینجا رفته؟  
دختر تمام وسایل میز را جمع کرد  
کامیار دستهایش را بالا آورد  
\_البته ، البته که مطمئنم ،  
ولی من...  
دختر بی توجه به کامیار سینی به دست به سمت آشپزخانه حرکت کرد

کامیار دوباره راهش را سد کرد و ادامه حرفش را گفت:  
\_ولی من... می خواستم بگم چطوری پیداش کنم؟ شمارش و لطف می کنین؟ یا  
اینکه من شمارمو بدم که بهشون بدین؟  
چون که حتما باید ببینمش ، حتما.  
مسئله مرگ و زندگیه.  
یکم فکر کنین ، دوست مشترک یا آشنای مشترکی ندارین؟  
دختر بی حوصله جواب داد:  
\_من اینجا جدیدم.  
باران رو هم خوب نمی شناسم.  
فقط میدونم توی دانشکده خرد و دانش درس می خونه، همین.  
کامیار لبخندی گوشه لبش کش آمد  
\_این عالیه ! رشته اش چیه؟ فامیلیش؟  
دختره با اخم سرش را به علامت نمی دونم تکان داد و از کنار کامیار گذشت  
کامیار با خوشحالی از کافه خارج شد  
یک چیز را حداقل فهمیده بود  
که او در کنار دانشگاه خودش درس می خواند

باران کیف مدرسه اش را بر روی شانه اش جابه جا کرد و وسایلی و کتابهایی که در دست داشت را به زور حمل می کرد

باران خانم؟ ، باران خانم؟

به سمت کسی که صدایش زده برگشت

و با امیر حافظ روبه رو شد

پسرهی شکمو، کجایی تو امیر؟

وسایل در دست باران را گرفت

مگه میشه اینارو خانم ظریفی مثل تو حمل کنه!

اخم کرد و با دست پس کله ی امیر حافظ قد کوتاه و لاغر مردنی زد:

خانم ظریف باباته.

همیشه می افته رو زبونم.

مواظب باش نیافته، خب.

خانم محترم ،

گفتن چه اشکالی داره؟

امیر حافظ خنده ای سر داد:

دارم شوخی می کنم، انقدر زود عصبانی می شی که خوشم میاد.

اره، باشه

چی شد؟ دیشب باهات تماس گرفتم گوشیت خاموش بود.

داشتم کمک بابام وسایلی مغازه رو جابه جا می کردم.

اها

کامیار کمی خودش را به جلو خم کرد

\_خواهش می کنم

ببینین؟ این مرد جوون تا آخر عمرش شما رو به عنوان یه معمار خوشبخت یاد می کنه!

زن بی توجه به صفحه کامپیوتر خیره است

کامیار با چرب زبانی ادامه داد:

\_شما دلتون نمی خواد در نقطه تغییر زندگی کسی نقش داشته باشی؟!\_

تغییر زندگیش توی دستان شماست.

این شمایی که من و از تاریکی به روشنایی می برین

سازنده پل بین دونفر می شی.

نمی خواین بهش فکر کنین؟

زن سرش را از کامپیوتر سوق داد و به چهره کامیار دوخت:

\_شما می دونی چند تا دانشجو اینجا هست؟\_

\_گمون کنم ده تا بیست هزارتا!

\_درست پانزده هزار و ششت صد و پنجاه و سه هزارتا.

کامیار کلاه آفتابی سرش را کمی جابه جا کرد

\_حدس خوبی زدم.

و با چهره متفکرانه‌ای به زن رویش زل زد:

\_خانم شما به من بگید بین این همه،...

چند نفر می تونه اسم باران رو داشته باشه!

خودش را به جلو خم کرد و دستش را بر روی موس گذاشت

\_اگر اجازه بدید من با دو دکمه کامپیوتر پیدا می کنم.

زن از پرویی کامیار اخمی کرد  
\_اگه رشته اش رو ندونی امکان نداره، برو طولانی‌ش نکن  
کامیار نفسش را عمیق فوت کرد و از آنجا بیرون زد

5

کامیار کلاهش را بر روی سرش بر عکس گذاشت و عینک آفتابی اش را به چشم  
هایش زد

گوشه به گوشه ی دانشگاه را گشت ولی اثری از باران پیدا نکرد  
از خیلی ها هم با نشانه های دختر چشم عسلی با رگه های سبز و موهای بور پرسید  
جواب نمی شناسم را به او دادند

از پله ها بالا رفت و تک تک کلاس ها را زیر و رو کرد  
از آخرین کلاس خارج شد و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کرد  
که دقیقا باران از پشت سرش وارد همان کلاس شد

کامیار برگشت ولی او را ندید  
از محوطه داخل دانشگاه خارج شد  
کلاهش را از سرش بیرون کشید و دستی میان موهای شلخته شده اش کشید  
که چشمش به امیر حافظ افتاد  
\_هی؟ هم شهری خودم!

امیر حافظ برگشت و با لبخند کامیار را نگاه کرد:

\_آقا کامیار؟

کامیار دستش را پشت شانه او حلقه کرد

قد کوتاهش تا زیر سینه کامیار رسید:

\_چیه؟ می خواستی بدون دیدن من بری؟

\_اومدم تا ثبت نام هامو انجام بدم

داره کلاس انگلیسی شروع میشه، می دونستی؟

امیر حافظ خنده ای کرد و به انگلیسی گفت

\_دو یو نو؟

کامیار با حالت مسخره ای گفت

\_اووو، به به تو شروع کردی و چقدر هم پیشرفت کردی!

6

\_تو قسمت جامعه شناسی به یه خانم سر زدم، انگلیسی رو اون درس میدی.

آخر همین هفته شروع میشه، اومدم لوازم بخرم.

دستش را از پشت گردن امیرحافظ در آورد

\_چیه؟ امیرحافظ اینجوری به ما اصلا حال نمیدی، موضوع چیه؟

امیرحافظ گفت:

\_داداش، اگر بشناسیش!

انگلیسی که بلدی، فراموش می کنی!

ولی حرف نداره.

کامیار خنده ای کرد و پس کله اش زد

\_این چه طرز حرف زدنیه؟

\_نه، خدا به صاحبش ببخشه، اما... اگر یکم زودتر به دنیا میومدم، می گرفتمش!

\_بس کن دیگه!

همان طور که قدم می زدن امیرحافظ به حرف آمد

\_ببین داداش!

کامیار نگاهش کرد

\_باز چیه؟

\_راستش میدونی؟ اون خانوم خیلی به تو میادا!

کامیار خنده ای سر داد

\_پسر جون اون مگر کوچیکت داره توی دریای هورمون شنا می کنه.

\_فهمیدم! امروز از دنده ی چپ بلند شدی.

کامیار خنده ی دیگر سر داد و به امیرحافظ پسر

بچه ای که تازه وارد سن جوانی شده نگاه کرد

باران وسایلش را کنار صندلی بقلی گذاشت و بر روی صندلی نشست

اتوبوس زیادی شلوغ نبود.

کامیار وارد اتوبوس شد و اولین صندلی خالی ای کنار دختری پیدا کرد  
خواست بشینه که نگاه دختر به او افتاد  
و خشکش زد  
باران؟

7

باران هم متعجب شده نگاهش کرد  
کامیار لبخندی زد

\_سلام

باران آرام جواب سلامش را داد

\_خیلی دنبالتون می گشتم!

باران متعجب به خودش اشاره کرد

\_دنبال من؟

می خواستین ازتون تشکر کنم؟

کامیار سریع گفت:

\_نه...نه می خواستم بگم که چرا اون روز ، رو میز ما نشستین.

باران کیفش را در بغل گرفت و سرش را پایین انداخت



کامیار به نیم رخش زل زد

\_اممم... راستش من...

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد

\_اصلا ولش کن.

نگاهش را به چشمان کامیار دوخت

\_واقعا هم ازتون تشکر می کنم که منو پیش پدرم رسوا نکردین و حتی کمک کردین!

کامیار لبخندی زد

\_قابلی نداشت!

باران هم متقابلا جواب لبخندش را با لبخند داد

نگاهش را از او گرفت و از کیفش هندزفری اش را در آورد

کامیار در فکر فرو، رفته بود که چرا باران جوابش را نداد و سکوت کرد!

با این کار باران انگار کشش بیشتری نسبت به باران پیدا کرد، تا سر از کارهایش در بیاورد.

دستش را به سمت باران دراز کرد و یکی از هندزفری ها را آرام از گوش باران جدا کرد.

باران، متعجب صورتش را به کامیار دوخت

کامیار لبخندِ شیطونی زد

\_بهتر نیست یکم با هم آشنا بشیم.

باران خودش را لعنت کرد که به پسر روبه رویش، رو، داده

باید از همان اول سرد بر خورد می کرد.

از قیافه و تیپ پسر هم کاملاً مشخص است که دختر باز و پسری خراب است!

8

اتوبوس در اولین ایستگاه که ایستاد

باران بدون حرف بلند شد

کامیار سریع کیفش را گرفت

\_کجا؟

باران با اخم نگاهش کرد

\_اینجا باید پیاده شم!

کامیار اهایی زیر لب گفت و کیفش را از میان دستانش آزاد کرد

باران بدون حرف دیگری از اتوبوس پیاده شد.

کامیار پس گردنی ای به خود زد و زیر لب به خودش غر زد:

آخه بگو پسر، این دختر ، عین همون دختراییه که تا یه نگاه بهشون بندازی بهت

شماره میدن؟

آخه بگو احمق تا تو بگو بیا دوست شیم اینم میگه باشه؟

لب پایینش را میان دندان هایش قرار داد و گازی گرفت ، ادامه داد:

آخ ، آخ چقدر احمقم من؟ دیدی یادم رفت بپرسم چه رشته ای درس می خونه؟

هووووف خدا!!

9

کامیار پایش را که داخل خانه گذاشت  
با لبخند کیفش را بر روی کاناپه پرت کرد  
\_من اومدم اهالی خونه!  
پدر و مادرش که در آشپزخانه در حال گفت و گو بودند صدای کامیار را که  
می شنوند بر روی لبان هر دو لبخند مهمان می شود.  
کامیار وارد آشپزخانه شد  
پدرش لبخندی زد  
\_چه حلال زاده ای تو پسر!  
کامیار خنده ای سر داد  
\_راستش و بگین داشتین بدمو می گفتین؟  
آنقدر خوشحال بود که امروز بالاخره پس از سختی ای که برای پیدا کردن باران  
کشید و بالاخره پیدایش کرد هیچ چیزی نمی توانست حال خوبش را خراب کند!  
مادر کامیار از روی صندلی بلند شد  
و به سمت کامیاری که در فکر فرو رفته قدم برداشت  
دستش را بر روی شانه پسرش گذاشت  
\_پسرم بشین غذا بکشم برات!

کامیار گیج مادرش را نگاه کرد  
\_هوم؟

پدر کامیار فرشید دستش را بالا آورد  
\_کجا سر می کنی تو پسر؟  
کامیار شانه ای بالا انداخت  
\_هیج جا!

صندلی ای عقب کشید و نشست  
بعد از اینکه مادر کامیار، فخری بشقاب غذا را جلوی کامیار گذاشت  
کنار فرشید نشست  
کامیار همان طور که در فکر فرو رفته بود به حرف آمد  
\_می خوام یه چیزی بگم!

فخری و فرشید نگاهی به هم کردند و بعد نگاهشان را به تک پسرشان دوختند  
هر دو استرسی به جانشان افتاده بود اولین بار بود که پسرشان اینگونه روبه  
رویشان نشسته بود و می خواست با آن ها حرف بزند!  
پدرش لب زد:  
\_بگو پسرم!

قاشق غذا خوری را در دستش به بازی گرفت  
\_راستش نمیدونم چطور بگم!  
مادرش با استرس لبش را میان دندان گرفت  
کامیار همیشه همین اخلاق را در بر داشت چون به لب کردن بقیه برای حرف  
زدنش!

نگاهش را بین پدر و مادرش رد و بدل کرد لبخند دندان نمایی زد و به حرف آمد  
\_من عاشق شدم!

فخری و فرشید با چشم های گشاد شده نگاهش کردند  
پدرش قهقهه ای سر داد

مادرش عصبی شد و با اخم قاشق غذا خوریش را به سمت کامیار پرت کرد  
کامیار جا خالی داد و قاشق بر روی زمین افتاد

\_پسریِ ور پریده جون به لبمون کردی تا این و بگی؟ پسریِ صاحب مرده من مُردم و  
زنده شدم تا ببینم چی می خوای بگی ، فقد همین؟!

کامیار زبانش را به حالت مسخره ای بیرون آورد ، با این کارش حرص مادرش  
بیشتر شد:

\_آخه کدوم دختری از تو خوشش میاد؟ یعنی هر دختری عاشق تو بشه باید گور  
خودشو بکنه!

0

فرشید با لبخندی مهربان به کامیار نگاه کرد می دانست این عاشق گفتن هایش هم  
مثل دفعات قبلی یکی است و از کنارش می گذرد

فرشید تایی از ابروی راستش را بالا اندخت

\_حالا اون دختر هم دوست داره؟ عاشقته؟

کامیار همان طور که ترشی را در دهانش می گذاشت سرش را به علامت منفی بالا انداخت

\_نه

فرشید پوزخندی زد:

\_و اون وقت پیش خودت فکر نکردی که شاید یکی تو زندگیش باشه؟

کامیار نجی کرد

\_نیست

\_اونوقت تو از کجا میدونی؟

کامیار همان طور که به غذاهای جلویش ناخونک می زد جواب داد:

\_چون حسم بهم میگه!.هیچ کس در مقابل عشق من شانسی نداره!

فخری برای اینکه حرص کامیار را در بیاورد لبخند دندان نمایی زد

\_آش... به همین خیال باش!

کامیار به حالت قهر دست به سینه می شود و به صندلی تکیه می دهد

\_اصلا من دیگه چیزی نمی خورم زهرمارم کردین!

مادرش اخمی کرد

\_چقدر زود رنج شدی تو پسر، به خدا اخلاقت شده شبیه دخترا ، مو نمیزنی

باهاشون!

کامیار خنده ای سر داد

از روی صندلی بلند شد و یه کم به جلو متمایل شد

گونه های فخری را در دست گرفت و کشید

\_تو هم داری غرغرو تر می شی!

فرشید بر روی دست کامیار زد

\_دست نزن به زن من ، پسر.

\_باشه بابا، واسه خودت!

و دستهایش را از گونه های مادرش جدا کرد فخری دست هایش را بر روی گونه هایش گذاشت و آنها را ماساژ داد

غر زد:

\_آی ، مرده شوری ببرت کامیار!

کامیار خنده ای بلند سر داد

و از آشپزخانه خارج شد

1

باران کتابش را در دست گرفت و بر روی یکی از صندلی های دانشگاه نشست

آنقدر غرق کتاب شده بود که اطرافش را نمی دید

کامیار با دو قهوه در دست کنارش نشست

قهوه ها را گوشه ای گذاشت

\_وقت داری؟

باران جیغی کشید و به سمت کامیار بازگشت

کامیار لبخندی زد

...تو...

باران حرفش را ادامه نداد

کامیار قهوه، را به دستش داد

باران بدون حرف قهوه را پس زد

کامیار با این کار باران قهوه را کنار باران گذاشت

قهوه خودش را مزه ای کرد و به حرف آمد:

...چه رشته ای درس می خونی؟

باران سکوت کرد

...زبونت و موش خورده؟

باران با اخم نگاهش کرد

...جامعه شناسی!

کامیار با همان لبخند به چشمهای باران نگاه کرد

...می دونی که هم دانشگاهیم؟!

باران زیر لب گفت: خدا به دادم برسه!

2

کامیار شنید ، ولی خودش را به نشنیدن زد



باران به حرف آمد

–ولی...

سکوت کرد و دستش را بالا آورد

–هیچی، ولش کن وقت ندارم!

و لای کتابش را باز کرد

کامیار کنجکاو نگاهش کرد

باران نتوانست سکوت کند به کامیار نگاه کرد و حرفش را زد:

–ببین... من نمی خوام بی ادب باشم ولی... اممم... حس می کنم تو داری... به من

یه حس علاقه نشون میدی!

جان به لب شد تا حرفش را کامل بزند

کامیار طرح لبخند لبش بیشتر شد و تازه باران متوجه چال افتادن گونه های کامیار

شد ، واقعا چالها جذابیتش را بیشتر می کردن

کامیار در سکوت فقد نظاره گر باران بود:

–ببین من نا امید کننده ام ، اصلا نمی تونی به من امیدی داشته باشی ، چون من

اصلا وقت اینطور کارارو ندارم!

و بالاخره نگاهی طولانی به چشم های قهوه‌ای رنگ کامیار انداخت به راستی تا به

حال به چشمانش توجه نکرده بود حتی به خود کامیار!

کامیار لب زد:

–وقت چه کارایی؟

باران نفسش را بیرون فرستاد و خنثی نگاهش کرد

کامیار دستانش را بالا آورد

\_باشه، فهمیدم

دستش را در یکی از جیب‌های شش جیبش

کرد و شماره اش را در آورد

\_هر وقت کاری داشتی یا کمکی خواستی، در خدمتم!

از جایش بلند شد

\_من رفتم.

باران بدون حرف نگاهش کرد

کامیار نگاهش را از او گرفت و ازش دور شد.

3

بر روی صندلی اتاقش نشست اسم. باران را در اینستا سرچ کرد

وارد هر پیجی شد ولی او را پیدا نکرد

روی آخرین پیج با نام باران زد، باز هم باران او نبود

نا امید شد

کلافه دستی میان موهایش کشید

و به پشتی صندلی اش تکیه زد

فکری در سرش جرقه زد

تیارا دختری که فضول دانشگاس و آمار همه رو داره

سریع شماره تیارا ، را گرفت

روی دومین بوق نخورده جواب داد

\_الو.

\_الو ، سلام.

\_سلام کامی جون ، چه عجب زنگی به ما زد!

کامیار خنده ی کوتاهی کرد

تیارا سوالی گفت:

\_تو ، واسه چیزی به من زنگ زد؟

کامیار بدون مکث جواب داد

\_اره

\_حدسش و میزدم ، بزار فکر کنم... اممم... فکر کنم می خوام یکی از دخترای

دانشگاه رو برات در بیارم نه ؟

کامیار با لحن تحسین آمیزی گفت

\_به به می بینم حرفه ای شدی.

\_اختیار داری ، از بس این کار رو از من خواستی دیگه می دونم!

\_خب چی شد ؟ برام پیج اینستا و در میاری؟

\_فقد پیج ؟

\_اره

\_آماری که خودت ازش داری رو بگو!

\_فقد میدونم اسمش باران رشته اش جامعه شناسی!

\_فقد همین؟!\_

\_اره\_

تیارا تک خنده ای کرد

\_کیه که باران طاهری رو شناسه؟ دختر خر خونه مدرسه رو؟\_

کامی جون رفتی دور دخترای درس خون دیگه؟

کامیار جواب هیچی از سوالهای تیارا را نداد و فقد گفت

\_پیچش و بده.\_

\_اس می کنم برات.\_

\_باشه منتظرم.\_

و بدون خداحافظی قطع کرد.

4

هدفون را بر روی گوش هایش قرار داد و آهنگی پلی کرد

صدای آهنگ لعنت از باران به گوشش رسید

بعد از اینکه تیارا ، اسم پیچ باران را برای کامیار اس ام اس کرد

کامیار سریع نامش را در قسمت جستجو سرچ کرد

با لبخند به پروفایل اینستای باران که عکس خود باران بود نگاه کرد

بر روی پیچش زد که با پیچ بسته روبه رو شد  
تمام ذوقش فرو کش شد  
بر روی فالو زد و برای باران درخواست فرستاد  
تقه ای به در اتاقش خورد  
و در به آرامی باز شد ،  
\_کامیار

از آنجایی که صدای آهنگ در گوشش زیاد بود صدای پدرش را نشنید  
فرشید کنارش ایستاد و به صفحه لب تاپ کامیار نگاه کرد

5

که عکس دختری را دید  
هدفون را از گوش کامیار جدا کرد  
کامیار با سرعت به سمت فرشید بازگشت  
\_همون دختره اس؟  
کامیار سوالی گفت:  
\_کی؟!

فرشید با ابرو به عکس باران اشاره کرد

این.

کامیار نگاهی به عکس باران کرد سرش را خاراند

اره

دور خوب دخترهایی هم می پلکی ها ، بپا کار دست خودت ندی!

نه بابا ، اینطور نیستم.

به یکی این و بگو که شناستت!

کامیار شانه ای بالا انداخت

فرشید بر روی تخت نشست

خب چه خبر از این دختره؟

کامیار دست به سینه شد و به صندلی چرخشی تکیه داد صندلی را چند بار، چرخش داد:

چیزه جالبی نیست.

یعنی دختره دوست پسر داره؟

کامیار نجی کرد

نج ، نج دختره وقته زیاد نداره ، و دور این کارا نیس.

که اینطور.

اون وقت نداره، ولی من وقتم زیاده، صبر می کنم!

فرشید از جایش بلند شد و پس کله ی کامیار زد

واسه این کارا صبر داری ، ولی واسه درس نه...!؟

فعلان برو اون پروژه ات رو کامل کن استاد نادری چند بار تماس گرفت.

کامیار بیخیال، باشه ای گفت

فرشید از اتاق خارج شد  
کامیار از جایش بلند شد ، بر روی تختش خیمه زد  
دست هایش را قلاب کرد و سرش را روی دستانش گذاشت  
به سقف خیره شد  
و وارد عالم دیگری شد.

6

باران دستگاه فشار خون را به مادرش وصل کرد و بعد از اینکه فشار خونش را گرفت  
سرش را به کاناپه تکیه داد و نفسی عمیق کشید  
پدر باران، احمد همان طور که به اخبار نگاه می کرد  
دریا را مخاطب خود قرار داد  
\_چی می شد تو هم مثل باران سربه زیر بودی و درست رو می خوندی؟  
بین باران دخترم چقدر داره پیشرفت می کنه! ...  
دریا پوزخندی زد و پایش را بر روی پای دیگرش قرار داد  
گفت:

\_بینم این دخترتون باران چی کار می کنه، گناه من فقد این بود تو دانشگاه با یه  
پسر دوست شدم اونم شما الم شنگه به راه انداختین و گفتی باید ترک تحصیل کنی

حالا ببینم این دختری باران به کجا خواهد رسید و پدرش احمد خان رو سر بلند می‌کنه.

هر چه به پدرش بگفت باز هم کم بود کینه‌ی زیادی از پدرش در دل داشت ولی سکوت را بر هر چیزی ترجیح می‌داد.

مادرشان ، فریده دستش را بر روی سرش گذاشت  
\_بس کن دریا.

دریا پوزخندش عمیق تر شد

\_من این قدر سکوت کردم این طور شده،

شدم تو سری خور بابا و هی کوچیکم کن و موفقیت های باران رو بکوبه تو سر من بخت برگشته.

باران گفت:

\_بس کن آبجی.

دریا نگاهی به باران کرد و بعد سکوت کرد

خواهرش را خیلی خیلی دوست داشت او در خانواده همیشه او را حمایت می‌کرد ولی حمایت های احمد از او حس بدی را در دلش ایجاد کرده بود که با هر خوبی باران رفع می‌شد

مگر یک فرزند از پدر چه می‌خواهد؟

جز نوازشی از پدر و مثل کوه پشت او و ایسادن و حمایت کردن فرزند

پدری که با نگران نباش خدا بزرگ است

فرزندش را آرام کند

هیچ چیزی آرامش دستان و آغوش پدر را ندارد



مگر دریا از پدرش چه می خواست؟

مثل بقیه با او رفتار کند

و چون فقد گناهی مرتکب شده از هر چیزی محروم شد

مگر نه خدا، خطاهای انسانها را می بخشد پس چرا انسان ها این کار را نمی کنند  
....!

و با بخشش و پشت سر گذاشتن اتفاقات ناخوشایند زندگی خود را ادامه نمی دهند؟

7

\_باران مادر یه بار دیگه فشارم و چک کن.

باران کلافه نگاهی به مادرش کرد و گفت

\_من همین تازه فشارت و گرفتم که.

\_یه بار دیگه بگیر.

\_ا مامان.

دریا فقد در سکوت به حرف هایشان گوش می دهد

احمد رو به باران کرد و گفت

\_ببینم دختر مگه تو نمی خوای بری خارج کشور، پاشو برو درست و بخون.

باران خودش را لوس کرد و مادرش را بغل کرد

\_من مامانم و تنها نمی زارم، همین جا درس می خونم!

پدرش اخم ریزی میان ابروانش جا خوش کرد با صدایی که سعی در کنترل  
عصبانیتش را داشت گفت:

دختر، من و سگ نکن، یه شرط و شروط هایی با هم گذاشتیم.

با همان عصبانیتش این بار رو به دریا کرد و به او غرید:

پاشو برو یه چای بریز برام.

دریا از جایش بلند شد و با پوزخند رو به باران گفت:

ببین فردا تو هم به جایی نرسی باید بشینی تو خونه، مثل یه خدمتکار کار کنی.

باران کلافه گفت

اجی تو رو خدا دیگه تو بس کن ، من اصلا حوصله ندارم.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش قدم بر داشت

میانه راه با صدای احمد ایستاد و به سمتش چرخید

میری تو اتاق ، می شینی درس می خونی.

چرخی به چشمانش داد ، باشه ای بلند گفت و وارد اتاق شد.

8

کامیار بر روی میزه، کلاس باران نشست و کتاب یکی از بچه ها را دست گرفت

که باران وارد کلاس شد

و با دیدن او اخم ریزی میان ابروانش نشست

کامیار نگاهش به باران افتاد و لبخندش عمیق تر شد  
باران عصبی چشمانش را ریز کرد و با دست اشاره کرد که همراهش بیاد  
کامیار از روی میز پایین پرید و پشت سر باران از کلاس خارج شد.  
گوشه ای که ایستاند  
باران نگاهش را عصبی به چشمان قهوه ای رنگ کامیار دوخت  
\_این کارا یعنی چی؟  
کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت:  
\_کدوم کارا؟  
باران هووووف آرامی گفت و کتابهای دستش را جابه جا کرد  
دستش را به نشانه تهدید بالا آورد  
\_ببین دیگه داری شورش و در میاری بس کن.  
کامیار انگار از حرص خوردن باران لذت می برد که دست هایش را دور سینه اش  
گره کرد و با لذت گفت  
\_شور چی و دارم در میارم؟  
باران نفسش را عصبی بیرون فرستاد  
\_ببین نمی دونم اینجا می خوای چی کار کنی ولی زندگی اینجا واقعیه و آدمای  
اینجا هم واقعی  
اینجا یه معنای داره به معنای این نیست که سه واحده درسی است  
و مثل فیلمای رمانتیک برای مسخره بازی و خنده نیست!  
کامیار جدی گفت  
\_صبر کن ، داری اشتباه می کنی.

امیرحافظ با نفس نفس دستانش را بر روی زانوهایش گذاشت  
همان طور گفت:

...دیر کردم ببخشید.

سرش را که بالا آورد با دیدن کامیار و باران کنار هم با چشمان گرد شده نگاهشان  
کرد

لبخندی کنج لبش نشست و به باران نگاه کرد و گفت:

...با آقا کامیار آشنا شدی؟

باران سوالی نگاهی به کامیار کرد

...آقا کامیار؟

...اره ، همون که زیاد ازش پیشتون تعریف می کنم و می گم طرح اینجا رو خودش  
داد، و اجرا و کارای دیگش و خودش انجام داد، یعنی بیشترین کمک و تو ساخت  
دانشگاه کرد هم از نظر مالی و هم از نظر کمکی.

باران با چشم های گشاد شده کامیار را نگاه کرد

کامیار بر روی شانه ی امیرحافظ زد

...بیا ، بیا، داره دیرمون میشه.

باران پشیمان از حرفایی که زده دستش را مشت کرد و به مسیر رفتن کامیار نگاه  
کرد

باز هم زود قضاوت کرد.

می گویند تا کسی را شناسی قضاوتش نکن.

کامیار پوزخندی زد و در دل گفت:

مثل یه گرگِ گرسنه باش

چون گرگ گرسنه تا به هدفش نرسه  
و سیر نشود دست از شکارش بر نمی دارد.  
پس منم مثل یه گرگ جلو می‌رم و تا تو رو به دست نیارم عقب نمی کشم.

9

از پله های دانشگاه همراه هم پایین آمدند  
امیرحافظ گفت:

چی شد؟

کامیار سرش را پایین انداخت و دستانش را در جیب شلوار جینش قرار داد  
هیچی.

هیچی؟ خب پس چرا صورتت در هم رفته اس ، حالت خوبه آقا کامیار؟  
سرش را بالا آورد و لبخندی میهمان لبانش کرد.  
خوبم، خوبم.

کامیار دستش را پشت گردن امیرحافظ گذاشت:  
بیا بریم.

باشه.

هیچ وقت دوس نداشت کسی از وضعیت مالیش با خبر شود و فقد به خاطر پول  
با او باشند تنها کسانی که می‌دانستن وضع مالی‌شان را

سیاوش و مانی و ماریا و امیرحافظ بودن که باران هم به آنها اضافه شد  
\_امیر کوچولو تو کی می خوای مته کامیار ، موسیقی کار کنی؟  
ماریا گوشه ای نشست  
کامیار همان طور که بر روی سن بود دست هایش را به تارهای گیتارش می کشید  
و به حرف های آنها گوش می کرد  
کامیار در مکالمه آنها مداخله کرد و گفت:  
\_هنوز زوده برات، ولی می خوری نترس.  
چشمکی به ماریا که نگاهش می کرد زد و ادامه داد:  
\_اونم مهمون اینجا باش!  
امیرحافظ لبخندی زد و گفت  
\_تازه آقا سیاوش هم می خواد به من کیبرد و یاد بده.  
کامیار با لبخند هووووو بلندی گفت.  
با خنده رو به سیاوش کرد ، گفت:  
\_این خودش بلد نیس گولت زده.  
به حالت دروغین می خواست در سرش بکوبد.  
همه به خنده افتادن ، کامیار آرام شروع به زدن سازی با گیتار کرد  
واقعا صدای گیتار خیلی زیباست!  
و حس آرامشی را به آدم تزریق می کند.  
صدای صوت های گیتار بدون خواندن چیزی هم زیباست.  
همان لحظه که دست هایت را بر روی تارها می گذاری و به حرکت در می آوری  
صدای زیبا و مهیجی به گوشت می رسد.

همه در سکوت به گیتار زدن کامیار نگاه می کردند

کامیار از گیتار زدن دست کشید

ماریا، گفت:

– کی می خوای این ملودی رو بزنی.

کامیار لبخندی زد و گفت

– به زودی!

### #پارت 30

باران. نگاهش به روبه رو بود و با لبخند به ساتیار خیره بود.

کامیار نگاهش به باران افتاد و با لبخند به سمتش حرکت کرد

که میانه ی راه متوقف شد و با تعجب به بارانی که روبه روی پسری ایستاده و به آن نگاه می کند ، نگاه کرد

با دیدن آنها کنار هم قلبش ایستاد، اصلا صدای تپش قلبش را نمی شنید فقد به آنها نگاه می کرد زیر لب می گفت

– نه ، نه باران تو اینطوری نیستی.

کنار هم وارد دانشگاه شدن و کامیار با اخم به آنها نگاه می کرد

سر کلاس، باران، کنار همان پسر نشست و کامیار چند صندلی عقب تر نشست و نگاهش را به آنها دوخت

که در حال حرف زدن با هم بودند  
با حرص خودکار را، در دستش تکان می داد و به آنها نگاه می کرد که با کمی فاصله  
از هم نشسته بودند.  
نگاه باران که به کامیار افتاد کامیار سریع از جایش بلند شد و بدون اجازه از کلاس  
خارج شد.  
باران متعجب به جای خالی کامیاری که از کلاس خارج شده بود و تازه فهمید در  
کلاسش هست نگاه کرد

### #پارت 31

نمی دانست چه حسی دارد  
نمی دانست می خواهد چه کار کند  
در یک تصمیم ناگهانی  
ار جایش بلند شد و پس از اجازه گرفتن از استاد از کلاس خارج شد  
اصلا نمی فهمید که چرا این کار را کرد  
نگاهش که به کامیار افتاد سریع به سمتش حرکت کرد و چند بار اسمش را صدا  
زد  
\_آقا کامیار؟... آقا کامیار؟  
کامیار با اخم ، به سمتش برگشت و نگاهش کرد.



\_بله؟

\_چرا اینطور می کنی؟

\_من که کاری نکردم، خودت خواستی نباشم ، و منم نمی خوام وقت گران قدرت و بگیرم.

باران اخمی کرد

\_مثلا الان ،داری بهم تیکه می ندازی؟

کامیار با حرص گفت:

\_نه، چرا باید به خانم متشخصی مثل شما تیکه بندازم ، الان دوست پسر عزیزت غیرتی میشه ، برو عصبانیش نکن.

باران گیج گفت

\_دوست پسرم؟

\_اره دوست پسرتو می گم.

\_من که دوست پسر ندارم!

کامیار خنده ای عصبی کرد

و به ته راه رو اشاره کرد

\_اینا ، ببین داره میاد.

باران مسیر نگاهش را دنبال کرد

کامیار زیر لب فوش ناموسی ای به آن پسر داد

باران لبخندی زد و روبه کامیار گفت.

\_ساتیار رو می گی؟

کامیار عصبی چنگی به موهایش زد و با حرص زیر لب گفت : لا اله الا الله ، ببین  
داره اسشم می گه.

نفس عمیقی می کشد و با حرص اضافه کرد : بزخم دوتا شونو لت و پار کنم!

#پارت 32

باران لبخند کمرنگی به ساتیار که نزدیکش شده بود زد  
کامیار دست به کمر زده و با اخم،

به آنها نگاه می کرد

باران به ساتیار اشاره کرد

\_معرفی می کنم، ساتیار یکی از هم کلاسی هامه ، که مثل دوتا دوست ساده ایم، نه  
بیشتر و اینکه پسرعمومه!

باران نمی دانست چرا دارد برای کامیار این چیزها را توضیح می دهد؟

مگر او که بود؟ جز یک هم کلاس و پسری خوب و صادق!

اخم های کامیار از صورتش محو شدن و جایش یک لبخند عمیق صورتش را در بر  
گرفت.

قدمی به سمت ساتیار برداشت و با همان لبخندش دستش را به سمت ساتیار دراز  
کرد

ساتیار لبخندی زد و دست کامیار را در دست گرفت

\_من کامیارم!

ساتیار دست کامیار را میان دستانش فشرد

\_خوشبختم، منو هم ، که باران معرفی کرد بهت.

کامیار از شوق و هیجانی که داشت نمی دانست چه می گوید و چه عواقبی دارد:

\_واقعا من خیلی خیلی خوشحالم فکر می کردم شما خطری واسه من هستین و

باعث می شین که باران عشقمو نبین . چون من واقعا از همون روز اول که دیدمش

، مجذوبش شدم و تازگیا فهمیدم چقدر عاشقش هستم! ...

انگار متوجه نبود باران در آنجاست و این حرف ها را می گفت

مگر یک دختر در برابر این همه احساس چقدر تحمل و صبر داشت.

و می توانست خود را نگه دارد و عاشق کامیار نشد؟

« هر دختری در برابر احساسش کم می آورد ، چون هر کس دوست دارد پشتیبان

و تکیه گاهی داشته باشد که در هر حال مواظبش باشد، بهش محبت کنه ، در

آغوشش بگیره ، بهش توجه کنه و پای درد و دل باهاش بشینه و ...»

باران با شنیدن هر حرف کامیار که از دهانش خارج می شد

چشم هایش هر لحظه گردتر و ضربان قلبش بلندتر

آنقدر بلند که حتی قلبش را در دهانش حس می کرد

کامیار با لبخند نگاهی به باران شوکه زده کرد و قدمی به سمت آن برداشت

باران حتی نمی توانست مسیر نگاهش را عوض کند و حتی پلک بزند.

کامیار با لبخند و چشم های که نم اشک بر اثر هیجان در آنها نشسته روبه رویش

ایستاد.

#پارت 33

روبه رویش که ایستاد ضربان قلب باران بیشتر شد  
زیر لب خودش را لعنت می کرد که چقدر بی جنبه است  
از این حرف ها زیاد شنیده بود.  
ولی نمی دانست چرا تحت تاثیر حرف های کامیار قرار گرفت.  
چه بلایی قرار است سر او بیاید که اینگونه در دام عشق افتاده؟  
کامیار بی توجه به حضور ساتیار قدمی دیگر به سمت باران برداشت و در فاصله‌ی  
خیلی کمی از او ایستاد  
انگار نه انگار که در دانشگاه است  
ساتیار بی حرف لبخندی زد و از آنجا دور شد.  
باران از این همه حجم نزدیک بودن به او سرش را پایین انداخت  
چرا فرار نمی کرد؟ توانش را نداشت؟  
پاهایش یاری اش نمی کردن؟  
کامیار دستش را جلو برد تا چانه‌ی باران را در دست بگیرد ولی میانه‌ی راه دستش  
را عقب کشید و آن را مشت کرد  
\_میشه سرتو بلند کنی؟  
باران آرام سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشمان کامیار دوخت.  
چه علاقه‌ی بسیار به رنگ آبی داشت!!!

همیشه آرزو داشت شوهرش چشم آبی باشد ولی چه خیال محضی، گویا الان فقد رنگ قهوه‌ای را دوست دارد ، رنگ قهوه تلخ!...

غرق نگاه هم شده‌اند و حتی نمی‌توانند پلک بزنن بی وقفه به هم نگاه می‌کنن  
گویا زمان ایستاده و آن دو غرق شده‌اند  
غرق نگاه هم!

ضربان قلب هر دو زیاد است  
بلاخره کامیار به حرف می‌آید:  
\_حاضری دوست دخترم بشی؟

#### #پارت 34

اخم‌های باران در هم کشیده می‌شوند  
کامیار سریع به حرف آمد  
\_منظورم این نیست دوست دخترم ، مثل بقیه باشی!  
باران گنگ نگاهش می‌کند کامیار ادامه داد:  
\_یعنی... واسه مدت زمان خیلی کم با هم دوست بشیم و با هم آشنا بشیم، که بعد  
من...خب من بیا خواستگاری شما!  
باران لبخند شیرینی و دلنشینی زد  
\_ولی من نمی‌تونم باهات دوست بشم!

چرا؟

چون خانواده‌ی من جوریه که هیچ کس نمی تونه دوست پسری داشته باشه پدرم خیلی خیلی آدم دین داریه و از این جور چیزا خوشش نمیاد!

خب عقد کنیم!

من نمی تونم به این زودی عقد کنم ، می خوام درس بخونم.

کامیار کمی فکر کرد:

خب بزار مخفیانه چندماه با هم باشیم بعد هر وقت تو خواستی من پیام خواستگاری چطوره؟

باران سرش را پایین انداخت

خب...خب

قبوله؟

من نمی تونم...آخه...

کامیار لبخند آرامی زد

تو از سنی که خودت می تونی واسه خودت تصمیم بگیری چند سال هم گذشته پس کاری به دیگران نداشته باشه، و خودت می تونی واسه خودت تصمیم بگیری

و اگه مشکلات هم پدرته گفتم که مخفیانه با هم هستیم چطوره؟

باران باز هم ساز مخالفت زد

نمیشه!

کامیار جدی گفت:

من و مثل پسرای دیگه فکر نکن که واسه خوش گذرونی میام تو زندگیت نه، من حتی اینو هم به خانواده ام گفتم که دوست دارم پس مشکلات چیه؟

قلب باران کمی آرام گرفت

\_تو به خانوادت گفتی؟

\_اره، حتی مشتاقن ببیننت.

باران آرام لب زد

\_باشه، ولی کسی از این بویی نبره!

قلب کامیار با شنیدن این حرف ها به تلاطم می افتد

ضربان قلبش را در دهانش حس می کرد بلاخره توانست!

توانست او را مال خود کند!

درست است راه زیادی در پیش دارد

ولی یک مرحله را گذشت

یک خان را گذشت!

به باران رسیدن را مثل هفت خان رستم می بیند که از هر مرحله اش باید بگذرد تا

او

وارد خانه اش شود و مال خود او شود تا ابد!

#پارت 35

\_بریم؟

آرام لب می زند

کجا؟

لبخند روی لب های کامیار پررنگ تر می شود و کشیده می گوید  
یه جایی.

باران با لحن آرامی که با روزهای دگرش فرق داشت می گوید:

ولی من یه کلاس دیگه دارم!

کامیار سرش را بالا انداخت و نچی کرد

نچ، نچ، نچ همیشه باید بریم.

دستش را بالا آورد و ادامه داد:

نمی گیری دستمو؟

باران اخم کمرنگی کرد و سرش را به علامت نه بالا انداخت

خب بابا نخواه ، تو که خوب به اون پسره دست دادی حالا دست منو

نمی گیری؟

اونو هی بکوب تو سر من، من که بهت گفتم اون کیه!

کامیار با همان لبخنده گوشه ی لبش به دستش اشاره کرد

باران لب زد:

نه ، همیشه!

خب کنارم راه بیا!

آخه اینجا؟!

مگه اینجا چشه؟

خب دانشگاه هس پشت سرمون حرف در میارن.



کامیار دستش را روی گونه‌ی باران گذاشت و گونه اش را کشید  
\_بزار هر چی می‌خوان بگن ، تهش که در بست مال خودمی!  
لبان باران به سمت بالا امتداد یافتن  
و نگاهش را به چشم های کامیار دوخت  
\_حالا ، نمی‌گیری؟  
باران آرام دستش را جلو برد  
ولی چند سانت با دست کامیار فاصله داشت پشیمان شد  
و خواست دستش را عقب بکشد که.  
کامیار سریع دست باران را میان دستان خود گرفت  
با این کار ناگهانی قلب باران برای لحظه ای ایستاد

### #پارت 36

ولی بعد جایش را حس شیرینی و وصف نشدنی ای گرفت  
لبخند کامیار هیچ از لبانش کنار نمی‌رفت  
با اخم دروغینی نگاه باران کرد

\_د نشد ، واسه هر چی باید با تو چک و چونه بزنی ؟ چقدر لجبازی تو دختر!  
\_خب می‌گن این کارا گناهه.

\_خب وقتی قراره زن خودم بشی چرا این کارا رو نکنم؟ گفتم که تهش مال خودمی درست اینجا.

و به سینه‌ی پهن و ستبرش اشاره کرد

باران با استرس اطراف را نگاهی کرد و روبه کامیار گفت:

\_بریم آقا کامیار؟

کامیار با چشم های گرد شده نگاهش کرد

و حرف باران را تکرار کرد

\_آقا ... کامیار؟

باران فکر کرد اشتباهی مرتکب شده یا حرف بدی زده که کامیار این گونه نگاهش می کند

\_چیز بدی گفتم آقا کامیار؟

کامیار با حرص دستی میان موهایش می کشد که دل و دین باران را به بازی می گیرد.

کامیار با حرص لب زد

\_آخه دختر خوب کی با این لفظ حرف می زنه؟ یه عشقمی ... عزیزمی ... نفسمی ...

حالا اینا نشد، کامی ... کامیارم بگو . آخه آقا کامیار چی بود دیگه!

خط لبخند باران بیشتر به بالا کش آمد

کامیار سرش را با حرص بالا و پایین کرد

\_بخند ، بخند این حالم خندیدن داره دیگه.

و محکم به پیشانی اش کوبید

\_من تا یک ماه باید با تو این الفاظو کار کنم ای وای بر من.

باران دوباره به اطراف نگاه کرد و لبش را گزید  
\_آقا کامیار...\_

دستش را بالا آورد و بر روی دهانش کوبید الان حرص کامیار بیشتر می شد  
و تا یک ساعت دیگر باید غرلند های کامیار را تحمل می کرد  
کامیار با حرص بیشتری نگاهش کرد  
\_باشه، باشه دیگه نمی گم حالا بریم.  
کامیار سرش را تکان داد و دست باران را در میان دستش فشاری آورد:  
\_بریم.\_

#پارت 37

جلوی بار که ایستادن سر باران با اخم به سمت کامیار بازگشت  
\_من اینجا نمیام!  
تایی از ابروی کامیار بالا رفت  
\_اون وقت چرا؟!  
\_از این جور جاها خوشم نمیاد.  
کامیار لبخند کمرنگی زد  
\_این بار،

دوستان هست و من اینجا آهنگ می خونم حالا نمیای بریم؟ به افتخارت یه آهنگ  
می خونم.

بعد اتمام حرفش چشمکی به باران زد  
\_باشه میام.

\_تازه می خوام با دوستانم هم آشنات کنم!

بعد اتمام حرفش دستش را از دست باران بیرون کشید  
باران متعجب نگاهش کرد  
کامیار لبخندی زد و بازویش را بالا آورد و به آن اشاره کرد  
باران آرام دستش را دور شانه‌ی کامیار حلقه کرد  
با هم قدم بر داشتن  
یک دفعه ، باران چیزی یادش آمد و ایستاد  
کامیار متعجب نگاهش کرد  
باران به لباسهای خود اشاره کرد  
\_می خوای با اینا بیام؟  
کامیار لبخندی به چهره‌ی باران زد  
\_تو نگران نباش ، داخل لباس هست بهت میدم.  
\_من لباس دیگران رو نمی پوشم.  
کامیار با ابروی بالا رفته به لباسهای خودش اشاره کرد:  
\_اصلا اگه می خوای لباس‌های توی تنم و در بیارم بهت بدم؟!  
باران سرش را بالا انداخت و آرام ، نه‌ای زیر لب گفت.  
\_نترس داخل،  
لباس نو و دست نخورده از لباس های نادیا هست!

|

#پارت 38

با اسم نادیا انگار چیزی در قلبش فرو کرده‌اند با اخم گفت

\_نادیا کیه؟

کامیار لبخند دندان نمایی زد:

\_برام غیرتی شدی؟ جون بابا، غیرتت و عشقه!

باران با همان اخم نگاهش کرد

\_باشه بابا ، نمیخواد واسه ما قیافه بگیري ، می گم کیه.

باران با تاي ابروی بالا رفته نگاهش کرد و لب زد

\_خب کیه؟

کامیار با همان لبخند دندان نمایش، تایی از ابرویش را همانند باران بالا گرفت و با لحن کشیده‌ای گفت:

\_خب دوست دخترِ قدیمیم بوده.

باران از این همه رک بودن کامیار جا می خورد اگر کس دیگری بود

به دروغ می گفت که من تا قبل از تو با هیچ دختر دیگری نبودم و تو اولین عشق زندگی می ، واقعا به این موارد برخورد کرده بود.

به جای اخم از شنیدن اسم دوست دختر

لبخند دلنشینی زد

کامیار ضعف کرده گونه اش را کشید

\_این قدر واسه من اینطوری دلبری نکن خانوم خانوما ، عواقبش پای خودته ، خود دانی!

لبخند باران عمیق تر شد

\_حالا بریم داخل بارانم.

از میم مالکیت حس وصف نشدنی‌ای وجودش را فرا گرفت

لباس هایش را عوض نکرد و با همان لباسها بع داخل بار رفتن.

بعد از آشنا شدن با ماریا و مانی و سیاوش کنارشان دور میزی ایستاد

و به کامیاری نگاه می کرد

که بر روی سن ، با چند پسر در حال حرف زدن بود

بعد از دقایقی صدای کامیار در میکروفن بلند شد

\_حاضرید؟

صدای همه‌ی جمع که بله‌ی بلندی گفتند در آنجا پیچید

باران از آن فاصله فقد به کامیار نگاه می کرد و به جای دیگری توجه نمی کرد

کامیار نگاهش را از همان جا به باران دوخت

#پارت 39

دست هایش را به تارهای گیتار کشید و چشم در چشم باران بلند شروع به خواندن کرد

..آهای همه‌ی قرارم...

...کی و جز تو دارم...

...تو اومدی تو زندگیم ، شدی دار و ندارم..

...غمم نیست دیگه با تو...

..نه هیشکی دیگه جا تو...

...نه نمی گیره تو قلبم...

..دردونه‌ی قلبم...

...با تو ، با تو من...

...غرق حال خوبم...

...دوست دارم...

..آهای عزیزتر از جونم...

...می لرزه دلم...

...تا اینکه میام بگم...

..من همونم که یه دل نه صد دل عاشقتم...

همه از اینجا بلند با کامیار شروع به خواندن کردن:

..عاشقونه عاشقونه...

..خیلی شیک و بی بهونه...

..حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه...

..مثل من..

..من که برات مُردم..

...دم خودم گرم...

...که زدم دلت و بردم...

باران با همان لبخندش در تاریکی به کامیار که نگاهش به او بود نگاه می کرد  
چراغ های رنگی ای دور تا دور آنجا می چرخیدن و فضای آنجا را مهیج تر می  
کردن.

بعد اتمام آهنگ صدای جیغ و سوت بلند شد

سیاوش که کنار مانی ایستاد بود بلند حرف زد تا به گوش کامیار برسد

\_داداش کامی مثل همیشه عالی خوندنی، خوبه که داریمت.

کامیار با لبخند دستانش را بالا آورد

و از سن پایین آمد

کنار باران که رسید سرش را پایین انداخت و کمی خودش را خم کرد

\_بانوی من خوشتون اومد؟

باران بلند و با هیجان گفت

\_عالی بودی!

کامیار دست راستش را به سینه اش زد و با زبان لاتی گفت

\_چاکریم داش.

باران با لبخند محوی نگاهش می کرد

\_ای بابا به من اینقدر زل نزن ، خورده شدم، آخه خجالت می کشم اینجور نگاه می

کنی مثل گوجه شدم.

باران از لحن دخترانه‌ی کامیار بلند زیر خنده می زند



#پارت 40

کامیار طاقت نمی آورد و دست باران را می کشد  
\_همراهم بیا.

باران سرش را تکان می دهد و همراه کامیار کشیده می شود  
در گوشه ترین جای دنج و تاریک که به هیچ جا دید نداشتن ایستادن  
\_چرا اومدیم اینجا کامیار!؟

کامیار فقد در سکوت چهره‌ی باران را از نظر می گذراند  
\_باران واقعا من دیگه تحمل ندارم.

\_تحمل چی؟

\_آخه چطور بگم!

\_چیو؟

\_خب باران یه چیزی هست که باید بدونی ولی من نمی دونم چطوری برات توضیح  
بدم!

باران نگران نگاهش می کند

\_چیه که نمی تونی بگی.

\_آخه اگه می تونستم بگم ، چرا این قدر کشش می دادم؟

کامیار لبش را مثل دختران می گزد و دستانش را از پشت به هم قلاب می کند  
چشمانش را از چشمان باران می گیرد و اطراف را نگاه می کند  
چشم هایش همه جا می چرخند جز چشمان باران!  
می ترسید باران از چشمانش همه چی را بخواند و دستش رو شود.  
باران با چشم هایی که اشک در آن ها جمع شده بود لب زد:  
\_کامیار تو رو خدا بگو چی...\_

#پارت 41

کامیار لبخند دندان نمایی زد  
\_می دونی اون حرفی که می خواستم، بهت بگم چی بود؟  
\_چی بود؟  
\_من همیشه عادتمه همه رو عاصی کنم تا حرفمو بزنم و یا معطلشون کنم  
باران با حرص محکم به بازویش می کوبد  
\_خیلی بی شعوری، خیلی، می دونی چقدر جون به لب شدم که می خوام چی  
بگی?... نمی ترسیدی ... سخته کنم بمیرم؟  
کامیار با خشونت دستش را محکم بر روی لب های باران گذاشت:  
\_هیسس، هیچ وقت حرف از مردن نزن!  
اشک باران سرازیر شد، نمی توانست این همه حجم فشار را تحمل کند.  
کامیار طاقت نمی آورد و محکم او را در آغوش می گیرد  
\_چرا گریه می کنی عسلم، قربون چشات برم گریه نکن، می دونی من طاقت  
اشکات و ندارم گریه نکن.\_

حس قشنگی با فشردن باران در آغوشش به وجودش تزریق می شود  
میان موهای بلند باران نفسی عمیق کشید:  
\_به اینجا می گن منبع آرامش!  
قلب باران آرام گرفت، و نفسش را آسوده خاطر در این آغوش مردانه بیرون سرداد.

#پارت 42

\*\*\*

بعد از خداحافظی از دریا و مادرش از خانه خارج شد  
امروز روز تولدش بود و به پدرش گفت که دوستانش برایش تولد گرفته اند  
پدرش با اجبار قبول کرد  
با خوشحالی تاکسی ای گرفت و به دانشکده رفت  
روبه روی دانشکده کامیار را دید که تنها گوشه ای ایستاده و دستانش در جیب  
شلوارش است  
بعد از حساب کردن کرایه آرام به سمتش قدم برداشت  
و با لبخند سلامی بلند داد  
کامیار سرش را بالا آورد و با لبخند صورت باران را از نظر گذراند  
\_خوبی؟  
\_عالی تر از این نمی شم.  
\_اول قراره یه جایی ببرمت باران، آمادگیش و داری؟  
باران مشکوک نگاهش کرد:  
\_مثل چند هفته پیش گولم نمیزنی که؟

کامیار نه ای بلند گفت.

خب قراره کجا پیام باهات؟

قراره باهام بیای خونم.

باران بلند گفت

چی!!!

فکرهای منفی و خاک بر سری، در سر، باران در حال چرخیدن بودن.

کامیار خنده‌ی بلندی سر داد:

چقدر منحرف شدی تو دختر،

می خوام با خانواده ام آشنا کنم.

خودش را لعنت فرستاد، و در دل فوشی به خود داد:

کی گفت من سریع مغزم رفت سمت این چیزا؟

کامیار با تمسخر نگاهش کرد و با انگشت اشاره چند بار به پی‌شانی باران کوبید:

ازت معلومه مغز فندقیم!

باران چشم غره‌ای به کامیار رفت و دستانش را دور سینه اش در هم قلاب کرد و به

حالت قهر از او رو برگرداند.

فخری مادر کامیار گفت

خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

با لبخندش فقد مادر کامیار را نگاه می کرد

صورت یک دیگر را بوسیدن و باران گوشه ای ایستاد

فرشید با لبخند تحسین برانگیزی کامیار را نگاه کرد و رو به باران، گفت:

واقعا از اون چیزی که کامیار تعریف می کرد خوشگل تری.

باران آرام می گوید:

\_نظر لطف‌تونه.

کامیار سرش را نزدیک گوشه باران برد

\_بریم!؟

باران سرش را به علامت موافقت تکان داد

\_بابا جان ما دیگه رفع زحمت کنیم.

فرشید با ابروهای بالا.رفته:

\_کجا با این عجله!؟

\_جایی کار داریم باید بریم.

\_اها باشه.

مادر کامیار نگاهی به همسرش کرد و بعد رو به باران گفت:

\_به ما هی سر بزن دخترم، اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون. عزیز کامیار واسه ما

هم عزیزه.

بعد اتمام حرفش چشمکی نثار باران کرد

باران با لبخند سر تکان داد و مودبانه گفت:

\_چشم،حتما.

بعد از خداحافظی همراه کامیار قدم بر می دارد

کامیار یک لحظه به سمت پدر و مادرش بر می گرد

مادرش با لبخند دستش را به ، علامت براوو ، عالیه برای کامیار تکان می دهد.

شوق و ذوقی که در چشمان کامیار دیدن خوشحالترا از هر موقعی شده بودن.

پدرش دستی آرام برای کامیار می زند

بلاخره پسرش سر به راه می شد  
از این دختر هم که دیده متوجه شده که دختری آرام و سربه زیر است  
کامیار اگر عاشق این دختر نمی شد واقعا دیوانه بود دگر.  
کامیار دستانش را بالا آورد  
می بینمتون خانواده‌ی عزیزم

#### #پارت 43

باران واقعا از خانواده‌ی کامیار خوشش آمده بود، خیلی خون گرم و مهربان بودن.  
وارد محوطه‌ی حیاط خانه که شدن  
کامیار سریع دستش را به گردن باران رساند و آن را به سمت خود کشید  
خب عزیزم کی قراره بیام. خواستگاریت.  
آخ ، کامیار گردنم درد گرفت دستت و بردار.  
کامیار سریع باران را از خود دور کرد  
باران متعجب از کار یک دفعه ای کامیار،  
با چشم های گرد شده نگاهش می کرد  
کامیار بی توجه به صورت گرد شده باران  
سریع سمت یکی از درخت های خانه رفت

و بعد از چیدن چندتا چغاله‌ی ترش

به سمت باران بازگشت

–دهنت و باز کن.

–کامیار چی میگگی؟!

–باز کن می‌گم.

باران دهانش را باز کرد

کامیار با لبخند چغاله سبز نرسیده‌ای در دهان باران گذاشت

باران یک گاز از چغاله گرفت و صورتش جمع شد:

–چقدر ترشه!

لبخند کامیار عمیق تر شد و چغاله را از دهان باران دور کرد:

–مثل خودت که بعضی موقع مثل عسلی بعضی موقع هم مثل همین چغاله،

چشات هم مخلوطی از این رنگان

سبز و عسلی.

باران نگاهش کرد

هر دو در نگاه هم مثل هر موقع غرق شده بودند

کامیار آرام زمزمه کرد:

–نگفتی بهم؟

باران هم مثل خودش آرام زمزمه کرد:

–چیو؟

بچ زد

\_ که چشات انقدر سگ داره ، لامصب!  
لبخند عمیقی صورت باران را در بر گرفت.  
\_ خب کی قراره پیام خواستگاریت و با خانواده ات آشنا بشم عسلم.  
\_ من که بهت گفتم کامیار.  
کامیار چرخى به چشمانش داد:  
\_اره گفتى ،... یه شرایطی داری و می خوای درست و بخونی و از این جور حرفا... د  
لعنتی من تا کی باید صبر کنم، می بینی یه شب می دزدمت من طاقت ماقت زیاد  
ندارم هاااا ، یه فکرم به حال من بخت برگشته بکن.  
\_ خب فعلا این چیزا رو ول کن کامیار، امروزو برام خراب نکن.  
\_ باشه، بزن بریم  
دست باران را گرفت و همراه هم از خانه کامیار خارج شدن.

#پارت 44

\*\*\*

\_ بخورم؟

با اخم نه ای بلند گفت

\_ خب تولدم دیگه هزار امشب و حال کنم.

\_ گفتم نه ، یعنی نه.



باران شانه‌ای بالا انداخت  
همان طور که در لیوان می ریخت  
"به درکی" گفت.  
\_اگه بخوری من می دونم و تو!  
\_می خورم خیلی خوبم، می خورم.  
\_تو بخور ببین چی کارت می کنم.  
باران تایی از ابرویش را به سمت بالا امتداد داد:  
\_ا جرئتش و داری؟  
\_یه جرئت به تو نشون بدم فسقلی که حض کنی.  
\_چی کار می خوای بکنی مثلاً؟  
کامیار سرش را نزدیک گوش باران برد و با لبخند شیطانی‌ای:  
\_اگه بخوریش قسم می خورم جلوی همین جمع بوست کنم.  
ولی با این کارش کامیار را متعجب کرد  
اخم‌هایش به شدت در هم پیچده می‌شود.  
و...

#پارت 45

و در یک تصمیم ناگهانی چانه‌ی باران را در دست گرفت  
و به سمت خود برگرداند  
عصبی چشم‌هایش را به چشم‌های باران دوخت

باران دستش را بالا آورد و سعی کرد دست کامیار را از چانه‌ی خود جدا کند ولی با این کار خشم کامیار و فشار دستش را روی چانه‌اش بیشتر کرد گیج و سردرگم گفت:  
\_کامیار... نکن.

در همان لحظه دوستانش با کیک کنارشان ایستادن و شروع به گفتن تولد مبارک، تولد مبارک کردند کامیار نفسش را بیرون فرستاد و با لبخند اجباری گفت:  
\_تولد مبارک باران.

و کنارش ایستاد باران که گیج می زد بعد از خاموش کردن شمع دست و جیغ همه جا را در بر گرفته بود باران دست‌هایش را بالا آورد و دور گردنه کامیار حلقه کرد. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

کامیار سفت او را در بغل گرفت  
سیاوش سوت زنان می گوید:  
\_کادوت کجاست آقا کامی؟

کامیار همان طور که باران را در بغل گرفته ، دست در جیب شلوارش می کند و جعبه‌ای را در می‌آورد

#پارت 46

همه چشم ها در حال گردش کادوست که در آن چیست

بیشتریان با خودشان حدس می زدن که حلقه‌اس و می خواهد از باران خواستگاری کند

ولی وقتی باران را از آغوشش بیرون می کشد و جعبه را باز می کند، نگاه خیلی ها بر روی گردنبنده ظریفی مات می ماند

باران شگفت زده گردنبنده را از جعبه بیرون می کشد  
\_این برای منه؟

کامیار با لبخند عمیقی سر تکان داد.

گردنبنده را از دست باران گرفت

\_نمی ندازی گردنم؟

\_مگه نمی بینی اینجا پسر هست بعدا خودم می ندازم گردنت.

\_خب یه طور ببند نبینن.

\_نچ ، نمیشه.

ماریا ، کامیار را مخاطب قرار داد:

\_بنداز گردنش دیگه کامی.

کامیار با اخم رو به ماریا تشر می زند:

\_خودم بعدا براش می ندازم ، اینجا نمیشه.

ماریا با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

\_آقا رو باش ، واسه ما رگ، غیرت میزنه بالا (رو به جمع می کند و ادامه می دهد)

اقایون چشاتون و دوریش کنید تا این ببنده.

همه زیر خنده می زنن

ماریا با ته مانده‌ی خنده می گوید:

\_کوفت، به چی می خندین؟!

خنده‌ی جمع با این حرف ماریا بیشتر می شود.

کامیار جعبه گردنبند را در دستش چرخ می دهد:

\_انگار این ماریا بیخیال ما نمیشه، بیا ببندم برات.

باران شالش را از دو طرف رها کرد، گردنبند را به دست کامیار داد و پشت به کامیار ایستاد.

همه به این دو نگاه می کردن

گردنبند را بر روی گردن باران قرار داد

باران با لمس سردی گردنبند در گردنش لرزی به تنش افتاد

کامیار از پشت کمی شال باران را بالا زد و قفل گردنبند را بست

بعد از بستن گردنبند صدای جیغ و سوت و دست بلند شد

باران با هیجان و مستی ای که در چهره اش بی داد می کرد

به سمت کامیار بازگشت

کامیار با لبخند صورت باران را در دستانش قاب گرفت

سرش را جلو برد ، چشمانش را بست.

باران هم چشمانش را بست و با حس شیرینی لب های کامیار بر روی پی‌شانی

اش حسی زیبا و دلنشینی در دلش سرازیر شد.

با این کار گویا بمب در آن خانه به کار گذاشته بودن که این چنین دست و جیغ

می زدن و بعضیا برف شادی در هوا پخش می کردن

#پارت 47

لبخندهای عمیق همه با این حرف کامیار بر روی لب هایشان بیشتر نقش بست

می خوام به افتخار تولد باران امشب یه آهنگ مخصوص بخونم براتون.

مانی کشیده گفت

ایـول داش کامی.

کامیار وارد اتاق شد و بعد از برداشتن گیتار از اتاق خارج شد

گوشه‌ای نشست و به بارانی که به زور چشم هایش را باز نگه می داشت اشاره کرد که کنارش بنشیند

باران با قدم های نامیزون کنارش نشست

سرش را کنار گوش باران برد و زمزمه کرد: " خوبت شد، عواقب کاره گوش نکردن به من"

سرش را از گوش باران دور کرد و دستی به تارهای گیتارش کشید و شروع به خواندن کرد.

.....

احمد عصبی طول و عرض پذیرایی را طی می کرد و هر دقیقه چیزی زیر لب می گفت

به سمت فریده بازگشت و به او غرید:

تقصیر توئه زن، معلوم نیست این دختر کجاست ساعت یازده شده.

فریده عاصی شده می گوید:

چی کارش داری مرد، یه شب و بزار راحت باشه ، امشب تولدشه می خواد با دوستاش باشه، این همه درس می خونه خودشو تو درس غرق کرده امشب و راحتش بزار.

\_د من نمی خوام این دخترم مثل این (به دریا اشاره کرد) خودش و حروم کنه ، من اولی و از دست دادم دیگه نمی خوام دومی هم از دست بدم ، همین دختر رو به زور از خیابون جمعش کردم.

فریده چشم و ابرو می آید که چیزی نگو.

\_چته زن؟ هی چشم ابرو و اشاره می‌آی؟!

دریا پوزخند می زند:

\_اره من احمق و خرابم،

نتونستم اون شوهر پیرمو راضی کنم که طلاقم نده ، شدم سرباره‌ی شما.

فریده با اخم گفت:

\_دختر این چه حرفیه می زنی، پدرت، خواهرت نیست یکم عصبانی ، نگرانش.

صدای در خانه بلند شد، فریده رو به احمد کرد:

\_اومد.....احمد.

باران گوشه‌ای از خانه ایستاد و به دیوار پشتش تکیه داد خمیازه‌ای کشید.

\_دختر چرا انقدر دور اومدی، این چه وقت اومدنه؟

باران گیج و منگ گفت:

\_بابا خب دوست‌هام نداشتن پیام.

احمد عصبی بلند شد و از پذیرایی خارج شد

فریده آغوشش را باز کرد

\_بیا ببینم بیا، خوش گذشت بهت؟

باران با لبخند خودش را در بغل مادرش انداخت و عالی بودی گفت.

خودش را در بغل فریده مثل گهواره تکان می داد

فریده و دریا متعجب نگاهش می کردن  
دریا خنده ای سر داد و با لبخند به باران نگاه کرد و گفت:  
پاک خل شد رفت.

#### #پارت 48

استاد نادری عصبی مداد را در دستش تکان می دهد و رو به کامیار می غرد:  
پسر من چندبار بهت بگم، تا وقت هست پروژه ات رو تموم کن؟ دیگه وقتی نادری  
واحد از دست می دی، فارغ التحصیلت در خطره!  
کامیار فقد با نیش باز نگاهش می کند.  
استاد نادری با نوک زبان که واقعا حرف زدنش را می توانستی به مسخره بگیری  
می گوید:

نیشت برای چی بازه؟

هیچی، استاد.

به در اشاره می کند و عینکش را بر روی چشمش جابه جا کرد

راه بی افت برو، پروژه ات رو کامل کن

(مداد را بر روی میز پرت کرد) زود باش.

نمی دونم از این به بعد چجوری می خوام پروژه برسونی؟

بدون حرف سر تکان می دهد به سمت در اتاق می رود، و در را باز می کند

از اتاق که بیرون می زند

پشت در برای استاد نادری شکلکی در می آورد و با نوک زبان ادای حرف زدنش را  
در می آورد

#ادامه\_پارت ۴۸

#ادامه\_پارت 48

سرش را برگرداند که سیاوش را دید منتظر به او نگاه می کرد

\_چی شد داداش؟

کامیار به سمتش حرکت کرد

\_حسابی عصبی ش کردم، به تو دیگه رحم نمی کنه.

\_حالا می خوام چی کار کنی؟

\_پروژه تموم شده ، فقد ماکت مونده که اونم دو،سه روزه تمومش می کنم

سیاوش لبخندی زد:

\_خوبه، (دستش را به سمت کامیار گرفت و ادامه داد) موفق باشی.

کامیار دستش را گرفت و فشار داد

\_ممنون، تو هم همی نظور.

از کامیار فاصله گرفت و دستش را در هوا تکان داد

\_می بینمت داداش.



کامیار لبخندی زد و دستش را برایش تکان داد.

#پارت 49

وارد محوطه‌ی دانشکده که شد، شماره باران را گرفت  
و موبایل را بر روی گوشش گذاشت  
بعد از دو بوق، صدای گریه باران از پشت تلفن بلند شد.  
متعجب به صدای گریه گوش می داد قلبش بدجور نگرانش بود آرام و با جان گندن  
می گوید:

\_باران، داری گریه می کنی؟

باران با بغض نامش را صدا زد

\_کامیار...

کامیار با درماندگی، می گوید

\_جانم باران...چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با این حرف گریه‌ی باران تشدید پیدا کرد

\_لعنتی چرا داری گریه می کنی؟ گریه نکن توروخدا طاقت اشکات و ندارم.

باران هیچ گونه گریه اش بند نمی آمد با بغض می گوید

\_کامیار...بدبخت شدم رفت.

کامیار دستش را میان موهایش می کشد:

چي شده؟ كجايي بياي دنبالت؟

نه... نمي خواد بياي.

پس چي كار كنم؟

ميام، دانشكده... (با كمي مكث گفت)

دانشكدهي؟

اره دانش كدهم، نمي خواي بياي دنبالت؟

نه.

زود بيا.

باشه... خداحافظ

خداحافظ

گوشه‌اي از دانشكده كه خودش و باران هميشه مي نشستند، و پاتوقشان بود  
ايستاد، و با دلي كه هر لحظه نگران تر و استرس بيشتري به جانش مي افتاد پايش  
را به زمين مي كوبيد و لبش را مي جويد

0

از تاكسي پياده شد.

باران مي دانست كاميار كجا مي ايستد با گام هاي آرام و سري پايين افتاده به  
سمتش حركت كرد

استرس و لرزش تنش به خوبي پيدا بود

سرش را كه بالا آورد كاميار را ديد

که از این طرف به آن طرف قدم، بر می داشت و گوشی اش را به کف دستش می کوبید...

آرام و پربغض لب زد:

– کامیار.

سر کامیار با شدت به سمتش برگشت

کامیار سریع خودش را به باران رساند و بازوهایش را در دست گرفت

– چرا می لرزی، لعنتی، چی شده؟

صدایش به مراتب بلندتر می شد.

سر باران پایین افتاد

– همیشه دستات و برداری؟، اینجا دانشگاه!

کامیار دستهایش را از بازوهای باران جدا کرد

– خیلی خب باشه. فقد بگو چی شده؟

با همان سر پایین افتاده گفت

– می شه بشی نیم؟

– تو هم می شه نگاهم کنی؟ خوشم نیاد ، وقتی باهام صحبت می کنی نگاهم نکنی.

سر باران بالا آمد و با چشم های قرمز شده در اثر گریه اش کامیار را نگاه کرد

کامیار با لحنی که درماندگی در آن پیدا بود لب زد:

– چرا با چشات اینجوری می کنی؟ لامصب فکر منم بکن ، اگه این چشا نباشه چی

کار کنم؟! چه طور زندگی کنم!؟

باران لبخند کم جانی زد.

– آآآ ، حالا شد بخند برام خوشگلکم.

با همان لبخند کم جانش به چشم‌های قهوه‌ای رنگ کامیار چشم دوخت.  
\_بشی‌نیم؟

کامیار خیره در چشم‌هایش جوابش را داد  
\_بشی‌نیم.

گوشه ای از دانشگاه بر روی چمن‌ها نشستند

1

کامیار به باران چشم دوخت تا حرفش را بزند باران با یاد همان چیز اشک در چشم  
هایش جمع شد  
\_کامیار بدبخت شدم.

کامیار عصبی چنگی به موهایش زد و با همان لحن عصبی داد زد  
\_بس کن دیگه، هی می‌گی بدبخت شدم رفت، خب بگو چی شده؟  
اشک‌های باران پشت سر هم، از چشم‌هایش پایین می‌آمدند  
کامیار با دندان‌های کلید شده، غرید:  
\_گریه نکن

\_خب چی کار باید بکنم؟... یعنی تا به حال این اتفاق برام نیفتاده بود  
\_خب چی شده، لامصب؟

باران، با صدای بلند گریه می‌کرد

\_بس کن باران، می گی یا همین جا تو دانشگاه یه بلایی به سرت بیارم؟  
باران. با حق هق گوشه ای از لبش را میان دندان جوید تا بتواند این گونه گریه اش  
را کمی بند بیاورد

پچ زد:

\_کامیار؟

\_جون کامیار!؟

\_اگه بگم بهت ، نمی دونم چه عکس العملی نشونی میدی، بگم؟

\_بگو!

2

باران نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

\_نمی دونم چطور بگم، کامیار...

حرفش را ادامه نداد و اشک هایی که بر روی صورتش فرود می آمدن را با پشت  
دست پاک کرد

\_کامیار،! من گند زدم به تمام چیزام.

کامیار با اخم نگاهش کرد

\_منظورت چیه؟

با حق هق گفت

\_تحقیق هامو... انجام ندادم... و پایان نامه‌ای ندارم ممکنه فارغ و التحصیل نشم.

بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

کامیار متعجب نگاهش کرد او چقدر به درس اهمیت می داد؟

کامیار با لحن مهربان و لبخند شیرینش گفت:

\_همین دختر خوب؟، آخه این کجاش گریه داره؟

کمکت می کنم انجامش بدی.

سر باران با شدت به چشم های کامیار دوخته شد:

\_راس می گی کمکم می کنی؟

\_اهوم، دروغم چیه؟

باران لبخند عمیقی به پهنای صورتش زد

\_ممنون.

\_خواهش می کنم، حالا زودباش بریم دور کاراش.

\_باشه.

از جایشان بلند شدن و هم قدم با هم از دانشگاه خارج شدن

کامیار ایستاد ، باران هم ایستاد و سوالی نگاهش کرد

\_بدو زنگ بزن به بابات ، بگو باید پایان ناممو کامل کنم، تا فردا میام خونه.

\_چی می گی کامیار؟

#کپی\_ممنوع

3

\_مگه چيزه بدی دارم می گم باران؟

لبخند شیطونی گوشه لبش نشست و با تایی ابروی بالا رفته گفت:

\_کمی هم شیطونی می کنیم(چشمکی زد و افزود)، چگونه؟

باران محکم به بازویش کوبید:

\_بی شعور، منحرف، اصلا اگه این طور نیام.

کامیار شانه‌ای بالا انداخت

\_باشه خودت خواستی، من تو پایان نامه کمکت نمی کنم.

و از کنار باران گذشت و دست در جیب های شلوارش گذاشت

باران سریع به سمتش حرکت کرد

\_باشه ، باشه ، من غلط کردم.

کامیار ابروهایش را به صورت تیک تاک ساعت بالا و پایین می کرد ،

با لبخند دندان نمایی گفت:

\_حالا شد.

باران چشم غره‌ای به کامیار رفت و دست در کیف کرد و موبایلش را بیرون کشید

بعد از راضی کردن پدرش با هزار خواهش ، تلفن را قطع کرد

4

تمام، آن روز را با هم در، خانه های مردم رفتن تا تحقیقاتی از آن ها بگیرن  
کامیار حتی نگذاشت باران یک قدم از او فاصله بگیرد  
حتی درخواست باران که از هم جدا شوند و جدا جدا تحقیقات را انجام دهند تا  
زودتر تمام شود را رد کرد  
ساعت نه شب بود که تمام چیزها را انجام دادن  
باران بی حوصله و خسته حرکت می کرد  
کامیار نیم نگاهی به باران کرد و هم قدم با او لب زد  
\_خسته ای؟

\_نه، وقتی با توام خستگی معنی نداره!  
\_اره جون خودت، از قیافت کاملا معلومه.  
باران لبخند نیم جانی زد و به کامیار، خیره شد.  
\_بریم رستوران یه غذای مستی بزیم به رگ.  
\_باشه بریم، واقعا خیلی گرسنمه.  
\_بیا من بخور، سیر می شی.  
باران با اخم نگاهش کرد:  
\_تو خوردنی نیستی.

کامیار دست هایش را به علامت تسلیم بالا آورد، و سرش را کنار گوش باران برد:  
\_باشه تو منو نخور، ولی به نظرم تو خیلی خوشمزه به نظر میای، واسه غذای امشب  
عالیه، نه بهتره بگم واسه غذای تا آخر عمرم خوشمزه ای عسلم.  
سر عقب جنباند و خیره به چشم های باران  
چشمک شیرینی نثارش کرد



چال گونه‌ی سمت راستش را به رخ باران کشید، باران دلش ضعف رفت برایش ،  
دوست داشت دستش را جلو ببرد و دست در چالش کند.  
\_بابا خوردیم، بعد بگو خوردنی نیستی.  
لبخند شیرینی زد ، که حالا دل کامیار را به بازی گرفت.

5

وارد رستورانی که در نزدیکی، آنجا بود شدن  
و بر روی میزی نشستن  
باران دست هایش را در هم قلاب کرد  
\_تعجب می کنم ازت کامیار!!  
\_چرا تعجب؟!  
\_آخه جلتنمن بازی در نیاوردی.  
کامیار با چشم های گرد شده نگاهش کرد:  
\_چطور باید جلتنمن بازی در میاوردم؟  
\_صندلی و برام نکشیدی عقب.  
کامیار خنده‌ای بلند سر داد  
\_من به این چیزا نمی گم جلتنمنی،

جلتمنی من فرق داره با بقیه ، همه که مثل هم نیستن درسته؟!

\_اره کاملا ازت پیداست، آقای جلتمن متفاوت.

کامیار با لبخند دندان نمایی چشمکی زد

\_جلتمن بازی من، تو ، تخت خوابه.

باران متعجب نگاهش کرد و یک دفعه که منظورش را متوجه شد دستش را جلو

برد تا نیشگونی از بازوی کامیار بگیرد، ولی نتوانست آنقدر بازویش سفت بود که

نمی توانست نیشگون بگیرد

\_خوشگلم تو هر کاری کن ، اگه تونستی نیشگون بگیر.

باران زور بیشتر به بازوی کامیار آورد ولی نتوانست

\_چقدر سفتی تو بشر.

لبخند کامیار عمیق تر شد

با آمدن گارسون حرف آن ها ادامه پیدا نکرد

کامیار بعد از سفارش دو سیخ جوجه و...

به باران چشم دوخت

\_خب، کجا بودیم؟

باران فقد در چشم هایش خیره شد و کامیار هم در گوی های سبز رنگ او نگاه کرد

گارسون غذا را آورد ولی آنها هیچ متوجه نبودن و چشم از هم بر نمی داشتن

گارسون گفت

\_چیزه دیگه ای نیاز ندارین؟

کامیار همان طور که به چشم های باران نگاه می کرد آرام، نه ای گفت

6

هنوز چند قاشق از غذایشان را نخورده اند  
که پسری روبه رویشان می ایستد  
و با لبخند باران را نگاه می کند  
کامیار با اخم، به پسرک نگاه می کند و  
باران متعجب به پسرک خیره شد  
\_چه خبر باران؟

کامیار صندلی اش را عقب کشید و شانه به شانه‌ی پسرک ایستاد  
پسرک بی توجه به کامیار باران را نگاه می کرد  
\_نشناختی باران؟  
باران گنگ نگاهش می کند

کامیار عصبی یقه‌ی پسرک را در مشت می گیرد  
\_مرتیکه تو کی هستی؟ که اسم زنم به زبون نحست میاری.  
حس شیرینی در دلش با اسم زنم که کامیار آورد در دلش نشست ولی با اخم های  
در هم کامیار تمام حس شیرینش به یک ترس تبدیل شد.  
پسرک پوزخندی زد  
\_پس باران چیزی بهت نگفت، نه؟

منظورت چیه؟

پوزخندِ پسرک عمیق تر شد

من سامانم، دوست پسر و عشق قدیمیه باران!

حرفش کامل نشد مشتش کامیار محکم و عصبی به صورت پسرک کوبیده شد

با بلند شدن یک دفعه‌ی باران، صندلی بر روی زمین می افتد، نگاه خلیا به آنها کشیده می شود

#کپی ممنوع

??

7

پسرک خونی که از گوشه‌ی لبش جاری شده بود را با انگشت شستش پاک کرد  
کامیار پوزخندِ عصبی‌ای زد و فریاد کشید:

من به زنم ، بیشتر از چشم‌هام اعتماد دارم، با این کارا هم نمی تونی اعتمادم و نسبت به زنم بشکنی، برو به اون دختره‌ی احمق که این نقشه رو کشیده ، بگو کامیار با این چیزا گول نمی خوره ، و تمام آتوهاتو دارم، مگه می خوای همه عکساتو که بغل پسرای دیگه بودی رو واسه اون پدرت بفرستم که از زمین محوت کنه؟ انگشتش را به علامت تهدید بالا آورد

به ولای علی اگه دفعه‌ی بعد بخواد رابطه‌ی من و زنم خراب کنه، چنان بلایی به سرش میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن، حالا هری بزنی به چاک پسرِ احمق.

دست بارانی که اشک هایش سرازیر بود را کشید و عصبی بعد از حساب کردن پول  
غذاها از آنجا خارج شدن

7

از رستوران که خارج شدن باران دستش را از دست کامیار بیرون کشید  
کامیار با اخم ، نگاهش کرد

باران با صورتی اشکی و با بغض گفت:

\_فکر می کردم ، حرف اون پسره رو باور می کنی!

کامیار لبخند محوی زد ، با پاشنه‌ی پا به سمت باران چرخید و صورت باران را در  
دست هایش گرفت

\_فکر می کنی من هر کی اومد یه چیزی گفت زود باور می کنم؟ من حتی از ذهنم  
عبور نمی کنه که تو...

حرفش را ادامه نداد.

دست هایش را از صورت باران جدا کرد

باران با چشمان تر به چشم‌هایش نگاه کرد:

\_اون دختره کی بود که می گفتی؟

کامیار از جواب دادن تفره رفت:

\_بعدا بهت می گم، فعلا می خوام ببرمت یه جا، می آی؟

باران بدون حرف سرش را به علامت مثبت تکان داد.

کامیار دستش را به سمت باران دراز کرد

باران دستش را در دست کامیار قرار داد و در کنار هم شروع به راه رفتن کردن

اواخر زمستان بود ، باران نم نم شروع به باریدن کرد و آن دو بی توجه به باران کنار هم راه می رفتن ، به صدای باران گوش می دادن و به مردمی که می خواستن به یک جا پناه ببرن تا در زیر باران خیس نشوند نگاه می کردن.

« باران نم نم ... لحظاتی برای قدم زدن ماست

برای احساس نم باران روی پوست مان، برای قدم زدن در کنار هم

برای خندیدن و صدای پای ما مثل بچه ها در زمین گل آلود...

برای بوسیدن و در آغوش کشیدن یکدیگر زیر شیرینی باران »

با لبخند به چهره یک دیگر نگاه می کردن.

نگاه کامیار به او پر از عشق!...

و نگاه باران به او گنگ و نامعلوم!...

چه می شود پایان این دو؟

قطره بارانی بر روی چشم باران فرود آمد کامیار با همان لبخند کنج لبش ، دست شستش را بالا آورد و بر روی چشم چپ باران کشید. و قطره باران را از چشم باران پاک کرد.

موهای خوشحالتش با باران نم نم در حال خیس شدن بود و او را جذاب تر می کرد!

باران با همان لبخند عمیقش نگاهش کرد.

ولی هنوز کامیار در دل عصبی بود. از دست همان دخترک که قصد نابود کردن زندگی اش را داشت و هر روز یک نقشه می کشید برای او!

نادیا!...

از سر تا پا خیس شده بودن بقیه مسیری که کامیار می خواست او را آنجا ببرد تا کسی‌ای گرفت.

وقتی سوار ماشین شدن ، باران می‌لرزید و دست هایش را بغل گرفته بود وقتی کامیار آدرس را به مرد داد نگاهش را به باران که جفتش نشسته بود دوخت با دیدن حال او تعجب کرد.

...بیا!

باران با همان تن لرزان گنگ نگاهش کرد.

کامیار دستش را به پشت باران رساند و دور شانه‌ی او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

باران یکه‌هویی درون آغوشش پرت شد.

با اخم های درهم سر بالا آورد و در چشم های او نگاه کرد:

...کامیار زشته...

...هیسس، حرف نزن، همین جا بمون تا گرم شی! زنی دوست دارم بغلت کنم.

باران همان طور در آغوش او کمی جابه جا شد و با همان اخمهای درهمش گفت:

...آخه اینجا...؟

...اره...مگه اینجا چشه؟

باران چشم غره‌ای به او رفت. و کامیار او را بیشتر در آغوشش کشید.

سرش را روی سینه او گذاشت صدای تپش‌های قلب کامیار ، قلب خودش هم به تپش انداخت.

و کامیار همان طور و نزدیک سر او نفس می کشید.

مگر می شود آدم هم اینگونه مست شد؟ مست او.

...بی خبرم از تو و من؛ تاب ندارم... بعد تو؛ خود را به که باید بسپارم؟...

با صدای آهنگی که در ماشین پخش شد سرش را بالا آورد و به راننده ای که بی خیال آهنگ را گذاشته بود و در حال راننده‌گی کردن بود نگاه کرد و بعد چند دقیقه دوباره نگاهش را به چشم های بسته باران در آغوشش دوخت.

از دل من؛ کم نشده مهر تو، ماهم... دلبر من؛ غیر تو دل، یار نخواهم...

مست و خرابِ عطرِ گیسوی توأم... عاشقِ تاب و گره موی توأم...

...رفتی و یک روز؛ دلم، بند نشد! بعد تو؛ این بغض که لبخند نشد...

...مست و خرابِ عطرِ گیسوی توأم...

...عاشقِ تاب و گره موی توأم...

رفتی و یک روز؛ دلم، بند نشد! بعد تو؛ این بغض که لبخند نشد...

.....

با توقف ماشین جلوی خانه‌ای باران سوالی نگاهش را به سمت کامیار گرفت.

کامیار لبخند محوی زد و به در ماشین اشاره کرد:

پیاده شو!

باران شانه ای بالا انداخت و از ماشین پیاده شد، کامیار بعد حساب کردن پول راننده با اخم نگاهش کرد و پیاده شد.

باران نگاهی به خانه روبه رویش کرد.



و سر به سمت کامیار چرخاند:

\_نمی‌خوای بگی اینجا کجاست؟... اصلا من آوردی اینجا برا چی؟

کامیار با لبخند پهلوئی دستش را بالا آورد و به تتوی دستش اشاره کرد:

\_من می‌خوام نیمی از این روی دست تو، تتو بشه

من به خودم قول داده بودم که وقتی قصدم با کسی واسه ازدواج باشه اینو، رو دستش تتو کنم

من نیمی از قلب رو واسه خودم تتو کردم و نیمه دیگه اش رو می‌خوام رو دست تو تتو کنم که در کنار هم کامل باشن ، مثل من و تو!

9

باران لبخند عمیقی به پهنای صورتش زد

\_چه خوب بلدی دلبری کنی آقا!

کامیار دست راستش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت ، چشمکی زد:

\_ما چاکریم.

بعد دستش را بر روی زنگ خانه فشرد

صدای دختری بلند شد

\_کیه؟

\_باز کن بهار، منم کامیار.

\_اها خوش اومدی آقا کامیار (بهار دستش را بر روی آیفون گذاشت و در را باز کرد)  
بیا بالا.

\_باشه.

همراه هم از پله های خانه بالا رفتن

وقتی رسیدن بالا کامیار اول وارد خانه شد بهزاد به سمت کامیار آمد:

\_چه خبر داداش کامیار، کم پیدایی؟

حرفش که به اتمام رسید بود باران وارد خانه شد

نگاه بهزاد بر روی باران ثابت ماند.

نگاهش را به کامیار دوخت و زیر لبی به کامیار گفت:

\_دوست دختر جدیدته؟

کامیار، سرش را به علامت منفی بالا انداخت

و رو به باران کرد

\_باران الان بهار همراهیت می کنه، من با بهزاد کار دارم بعد میام پیشت.

بعد رو به بهار که دست به سینه به دیوار پشتش تکیه داد بود گفت

\_بیا باران و ببر.

بهار بدون حرف سرش را تکان داد باران نگاهی با تردید به کامیار انداخت

کامیار چشمانش را به علامت این که نگران نباش روی هم گذاشت

باران همراه بهار وارد اتاقی شد که پر از وسایل جورواجوری بود.

0

بهار به صندلی ای که در آنجا بود اشاره کرد

ـ بشین اونجا!

باران بدون حرف سرش را تکان داد

به سمت صندلی رفت و نشست

بهار به در باز شده اتاق تکیه داد تا آنها ببینند

کامیار بازوی بهزاد را کشید و آن را در گوشه ترین

جای پذیرایی برد

ـ ببین اون روز رو یادته که بهت گفتم، نیمی از تتو رو بزن برام؟!

بهباد سرش را تکان داد

ـاره خوب یادمه!

ـ الان می خوام نیمی دیگه اش رو واسه باران بزنی!

ـ همین دختره؟!

ـاره

ـ خب بریم تا بزنم براش!

کامیار بازوی بهزاد را در دستش فشرد

ـ نه، نمی خوام تو بزنی!

ـ پس کی می خواد بزنه براش؟

\_خواهرت بهار... مگه به اون یاد ندادی؟

\_یاد دادم ولی حرفه ای بلد نیس، مال تو رو حرفه‌ای زدم برات!

کامیار سرش را بلاجبار تکان داد:

\_باشه

بهبزاد لبخندی زد

\_نگران نباش داداش من چشم پاکم، خیالت راحت!

کامیار پس گردنی ای به بهزاد زد:

\_تو؟ تو چشم پاکی؟ به یکی بگو که نشسناست.

\_اینو بدون تو مرام من نیس ، دنبال ناموس داداشم باشم خیالت راحت.

کامیار لبخندی زد

همراه هم وارد اتاق شدن

بهار از اتاق بیرون زد ، کامیار کنار باران نشست و دست چپش را میان دست هایش گرفت

بهبزاد دست کش هایش را پوشید

برای اولین بار و فقد به خاطر کامیار پوشید

دستگاه تاتو را در دست گرفت و به سمت باران آمد

.....

داد باران بلند شد کامیار با نگرانی دست باران را میان دست هایش فشرد:

\_تحمل داشته باش عزیزم.

باران بی حال لبخندی زد

که با سوزش دستش ناله‌ی دیگری کرد

با قلبی نگران به صورت باران زل زد:

\_خوبی؟

باران فقد چشم هایش را به علامت خوبم روی هم گذاشت که با سوزش دوباره دستش صورتش جمع شد

کامیار با قلبی نگران دست چپ باران که زیادی سرد بود را میان دست هایش می فشرد و نگاهش به صورت جمع شده‌ی باران بود

بهزاد همان طور که کارش را انجام می داد خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت:

\_مثل زنای حامله که داد میزنن و شوهرشون می گه تحمل کن عزیزم کپی همونا رفتار، می کنین ، مگه چیه یه تتو است ، اونم نه کامل ، نصفه!

طرح لبخندی بر روی لب های هر دوی آنها نقش بست.

\_آی دردم گرفت.

کامیار نگران لب زد

\_می خوای ادامه ندی؟

باران سرش را به علامت منفی بالا انداخت

کامیار کنار گوش باران که فقد خودش بشنود گفت:  
\_من نمی تونم درد کشیدن تو تحمل کنم، می رم تو پذیرایی.  
از جایش بلند شد. بهزاد سوالی نگاهش کرد.  
گفت:

\_میرم تو پذیرایی.

باران با چشم هایش می خواست که او در اتاق باشد ولی کامیار بدون نگاه کردن  
به او از اتاق بیرون زد

بر روی کاناپه خانه ی بهزاد نشست

کلافه دستی میان موهای پریشان شده اش کشید

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد

چشم هایش را بست تا کمی آرام بگیرد ولی باز هم

نگران باران بود، نکند بلایی سرش بیاید؟ یا پوست دستش حساس باشد؟

سوال های زیادی در سرش در حال جولان دادن بود

سرش را از پشتی کاناپه بالا آورد و با پایش روی زمین ضرب گرفت

موبایلش را در آورد و نگاهی به ساعت انداخت

نیم ساعت گذشته که از اتاق خارج شده

از جایش بلند شد و از این طرف خانه به آن طرف خانه حرکت می کرد

چندین بار کارش را تکرار می کرد

یک ساعت گذشت...

طاقت نمی آورد و با سرعت به سمت اتاق می رود

3

جلوی در اتاق که می رسد نگاهی به صورت درهم افتاده‌ی باران می افتد

قلبش را در دهانش حس می کند

نمی داند چه کرد که در یک تصمیم ناگهانی به سمت باران رفت و دستش را کشید

و او را از جایش بلند کرد

بهزاد و باران و بهار متعجب به او زل زدن

کامیار با حالی عجیب گفت

من نمی تونم طاقت بیارم، اصلا نمی خواد انجام بدی، بریم خونه.

باران معترض گفت

ولی کامیار...

کامیار بی توجه به او نگاهی به بهزاد کرد

داداش شماره حسابتو بعد بفرس برام.

ولی داداش من که هنوز کاری از پیش نبردم مگه...

میان حرفش پرید

نه نمی خواد ما رفتیم داداش، شبت بخیر.

باران کیفش را بر می دارد که  
دستش توسط کامیار کشیده می شود از خانه ی بهزاد خارج می شوند  
بهزاد و بهار خواهر و برادر بودن که با هم زندگی می کردن و بهزاد با این کارا پول  
در می آورد.

؟  
؟  
؟  
؟  
؟

4

از خانه که خارج می شوند باران دستش را از دست کامیار بیرون می کشد  
\_کامیار چرا نگذاشتی تتو رو کامل کنه؟

کامیار لب زد

\_نمی تونستم درد کشیدن و ببینم طاقت ندارم.

باران لبخندی زد

\_اگه بچه بخوایم بیاریم چی؟

کامیار بازهم در قالب شینطت رفت

\_ای شیطون نگفته بودی بچه می خوای؟

و چشمکی نثار باران کرد



باران با چشم غره گفت:

\_منحرف.

کامیار لبخند عمیقی زد.

باران ادامه داد:

\_گفتم الان می گی بچه نمی خوام ، تو درد می کشی.

\_بار قبل بهت گفتم، من با بقیه فرق دارم عزیزم

هیچی از من بعید نیس.

\_باشه بابا، گفتم ناز کشیدن هم بلدی ولی می بینم هیچ.

کامیار گونه اش را کشید

\_نازتم خریدارم.

باران با اخم گفت:

\_گونه نموند واسه من با این کارات، ولی تو

(دستش را به سمت گونه ی کامیار برد و آن را محکم کشید و ادامه داد ) خیلی لپ داری.

کامیار لبخندی زد و خواست تلفن را از جیبش بیرون بکشد که آن را ندید

یادش آمد که بر روی کاناپه جا گذاشتش

در خانه را هنوز نبسته بودن

\_باران، من تلفنم بالا جا موند می رم بیارمش

باران سرش را تکان داد:

\_همین جا منتظرت می مونم تا بیای.

کامیار لبخندی زد و وارد خانه شد

؟

؟

؟

؟

؟

5

هنوز دستگه در را پايين نكشیده و وارد خانه نشده كه با صدای بهزاد دستش بر روی دستگه ثابت ماند

\_بهار دیدی عجب دخترِ لوند و خوشگل بود، پوستش چقدر سفید بود... اووووف جون می ده واسه...\_

هنوز حرفش را كامل نزده بود كه در با شدت به دیوار كوبيده می شود نگاه بهزاد بر روی كامیاز ثابت ماند، با چشم های گرد شده نگاهش می كرد كامیاز با فكي منقبض شده و قدم های محكم وارد خانه شد بهار با ترس به كامیاز نگاه می كرد كه چگونه قدم های محكمی به سمت برادرش بر می دارد.

دلش شور می زد كه چه اتفاقی خواهد افتاد

روبه روی بهزاد كه ایستاد، سیلی محكمی در صورت بهزاد خواباند ، صورت بهزاد به طرفی كج شد

بهازاد شرمنده سرش را پايين انداخت

كامیاز با فكي منقبض شده غرید:

\_واقعا واسه خودم متاسفم..متاسفم که چطور این چند سال چنین دوستی داشتم که حتی به مال کسی که چند ساله باهاش رفیقه هم چشم داره ، تف تو ذاتت کنم. سرش را به علامت تاسف تکان داد و با گام های بلند از خانه خارج شد دوباره یادش آمد که موبایلش را نیاورد وارد خانه شد و بدون نگاه کردن به صورت بهزاد تلفنش که بر روی کاناپه بود را برداشت و از خانه ی بهزاد خارج شد

6

باران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود  
کامیار ده دقیقه می شد که هنوز نیامده.  
صدای بسته شدن در که آمد  
به سمت صدا برگشت که با دیدن کامیار لبخندی زد  
کامیار کنارش ایستاد و با لبخندِ دروغینی  
سعی داشت ناراحتی اش را پنهان کند  
ولی باران حالش را متوجه شده بود  
\_کامیار اتفاقی افتاده؟  
\_نه چه اتفاقی!!  
\_آخه حس می کنم یه طوری شدی.

کامیار سعی می کند به چشم های باران نگاه نکند تا چیزی را از چشم هایش نفهمد

بهانه‌ی خوبی جور می آورد:

– بزار یه زنگ بزنم.

شماره سیاوش را می گیرد

با دومین بوق جواب داد

– الو ، سلام داش کامی

– سلام سیا، ماشینت و بیار برام.

– کجا بیارم؟

– بیار دم خونه‌ی (نام بهزاد را نمی آورد و با اخم های در هم ادامه داد) آقای تتو

کار!

– خونه بهزاد؟

با اکراه و اخمی که کم کم چاشنی صورتش می شد:

– اره

– چشم داش ده دقیقه دیگه اونجام.

– باشه، فعلا

– می بینمت.

تلفن را قطع کرد

به سمت باران برگشت که نگاهش به نگاه متعجب شده‌ی باران افتاد

کامیار با بی خیال ابرویش را بالا برد:

– چیزی شده، عزیز دل کامی؟

آرام زمزمه کرد:

– نه

– اها، پس همین جا منتظر بمونیم تا سیا ماشینشو بیاره.

– باشه

بعد از ده دقیقه ماشین سیاوش جلوی پای کامیار ترمز کرد

که آب های گوشه‌ی خیابان به لباس‌های کامیار ریخته شدند

کامیار عصبی داد زد:

– هووووی وحشی، لباسمو به گند کشیدی.

سیاوش شیشه را پایین کشید:

– وحشی خودتی.

باران خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاهش را به کامیار عصبانی دوخت که چگونه با

نگاهش برایش خط و نشان می کشید

باران شانه ای بالا انداخت:

– چیه مگه، یه چی گفت خندیدم.

– من حسابتو بعد می رسم.

رو به سیاوش کرد و ادامه داد:

– زود باش پیاده شو از ماشین، وقت ندارم باید برم.

سیاوش با ابروهای بالا رفته همان طور که از ماشین پیاده شد غرزد:  
\_انگار می خوامی بری کجا که عجله داری؟ بیا برو.

و در ماشین را نگه داشت

سرش را خم کرد:

\_بفرمایید علاحضرت.

کامیار جلو رفت ، تفی کف دستش کرد و محکم پشت گردن سیاوش زد:  
\_مزه نریز آقا سیا.

صورت باران با انزجار جمع شد سیاوش سرش را بالا آورد و دستش را به گردنش کشید که صورتش جمع شد

\_تف تو هیکلت، آدم بزرگی هستی وقت ازدواجته این کارا چیه؟! می دونی بدم می آد انجام می دی؟

کامیار با لبخند تمسخر آمیزی نگاهش کرد:

\_شدی عین، این آدم بزرگا که نصحیت می کنن ، برو بابا.

سوار ماشین شد و در را محکم کوبید

\_هووی ماشین خوشگلمو داغون کردی!

کامیار پوزخندی زد:

\_فدای سرم.

باران در ماشین را کامل نبسته بود که کامیار پایش را روی گاز گذاشت و سرعتش را بالا برد.

???

؟

؟

؟

8

\_مگه مرض داری؟ آروم برو.

کامیار با همان لبخندِ گوشه‌ی لبش با این حرفِ باران سرعتش را بالاتر برد

\_آروم برو، من می‌ترسم.

کامیار شیطان ابروهایش را بالا گرفت:

\_کجا برم؟

باران عصبی نگاهش کرد ، نه برایش در باز کرده بود که سوار شود و نه حرفش را گوش می‌کرد:

\_برو سر قبر من.

سرعت کامیار کم شد ، با اخم نگاهی به باران کرد و بعد به روبه رو خیره شد:

\_دیگه نبینم از این غلط کنی!

باران متعجب نگاهش کرد:

\_معلومه تو چته کامیار؟ این حرفا چیه می‌زنی بهم؟!

کامیار پشیمان از حرفش عصبی دستی میان موهایش می‌کشید.

باران با اخم نگاهش را به بیرون دوخت:

\_همین جا وایسا، می‌خوام پیاده بشم برم خونه.

در کامل حیرت ماشین ایستاد!

اشک در چشم های باران جوشید باورش نمی شد یعنی، آنقدر برای کامیاری بی ارزش بود که این موقع شب ساعت یازده که برای دختری در خیابان های خلوت زشت است تنها باشد ولش می کرد؟

باید این رابطه را به اتمام می رساند، که تهش هیچ بود و هیچ، تازه چشم هایش را باز کرده و می بیند که چگونه رفتاری با او دارد.

بدون نگاه کردن به صورت او ، دستش به سمت در می رود تا در را باز کند.

که دست کامیاری ، دور بازوی باران حلقه شد

باران بدون نگاه کردن به صورتش با بغض زمزمه کرد:

\_ولم کن، می خوام برم.

قلب کامیاری ثانیه ای آتش گرفت ، صدای بغض باران

به جنون رساندش!

با قلبی مچاله شده ، درمانده زمزمه کرد

\_می شه نگاه کنی!؟

??

9

باران چشم هایش را از او دزدید و با صدای بغض آلودی آرام زمزمه کرد

\_می خوام برم ، دستتو بردار.

چانه باران را گرفت و عصبی به سمت خود برگرداند:



\_بگم غلط کردم، خوبه؟!

سعی می کرد چشم هایش به چشم های کامیار نیافتد  
سرش را تا حد امکان پایین گرفت و دست هایش را در هم قلاب کرد، تصمیمش  
قطعی بود:

\_دیگه خسته شدم، تو باعث می شی من از درس هام عقب بی افتم، این یه بارو کمک  
کردی و از تم ممنونم، ولی دفعه بعدش چی؟ دفعه بعد بعد چی؟ ... از زمانی که  
پات به زندگیم باز شد همه چی عوض شد، من دیگه مثل سابق نیستم دیگه  
نمی تونم تمرکز، رو درسم دقیق باشه، بس کن دیگه... ما به درد هم نمی خوریم...  
نمی خوام بیشتر از این با تو ادامه بدم.

جان کند تا حرف های آخرش را بزند، به سمت در رفت تا در را باز کند  
کامیار هنوز حرف هایش را کامل هضم نکرده بود...

چطور می توانست بدون او تاب بی آورد؟!

یک پایش هنوز به زمین نرسیده بود که کامیار با چشم های بسته و بادرد گفت:  
\_صبر کن.

در همان حالت ایستاد!

\_حداقل هزار برسونمت خونه اتون.

اختیار اشک هایش را دیگر نداشت.

باورش نمی شد حتی کامیار اسرار نکرد که بماند

غرورش را بیشتر از او دوست داشت؟

مگر کامیار آنقدر خوش اخلاق و مهربان نبود، تا حالا ندید مغرور باشد،

مغرور شدن آدمها باعث میشه کسی و جز خودشون نبیین و تا به خودشون بیان  
می بینن اثری از اون غرور نیس!

سرش را تکان داد ، بدون نگاه کردن به او تا رسیدن به خانه به بیرون نگاه می کرد  
سکوت عجیب و غریبی را برای اولین بار میان خودشان حس می کردن  
جلوی خانه ی باران که ترمز کرد ، زیر لب باران خداحافظی گفت و از ماشین پیاده  
شد

کامیار با سرعت از کنارش عبور کرد، باران تا لحظه ای که بر سر خیابان برسد او را با  
چشمانش همراه کرد، همیشه او را تا دم خانه می رساند و تا زمانی که باران داخل  
نمی رفت ، از کوچه بیرون نمی زد.

هنوز یک دقیقه از دوری کامیار نگذشت ولی بدجور دلش برایش تنگ شده بود

سرش را پایین انداخت و با سری پایین افتاده وارد خانه شد  
به در خانه تکیه زد و با گریه دستش را روی قلبش گذاشت  
\_د آرام بگیر لامصب... چقدر بهونش و می گیری؟

چند بار محکم روی قلبش کوبید ، سعی می کرد صدای هق هقش به داخل خانه  
نرود

در حیاط صورتش را شست و به اتاق خود پناه برد  
جایی خلوت و ساکت برای گریه های بعد او!

??

ته مانده سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد  
سیاوش بر روی شانه‌ی او زد  
\_ داش چیه؟ انگار پکری؟ چرا آهنگ نمی خونی؟  
\_ حسش نی!

\_ همین؟!... من تو رو دو ساعت پیش دیده بودم حالت سر جاش بود ها؟! اتفاقی  
افتاده؟

\_ نه... مثلا چه اتفاقی؟!!

\_ هیچ... ول کن.

\_ من الان اصلا حوصله ندارم... جان خودت رو اعصابم رژه نرو.

\_ اووو... پس خطریه بهتره شرمو کم کنم.

\_ خوب کاری می کنی، هر چه زودتر برو وگرنه تضمینی نمی دم قیافهات همینی که  
هس بمونه.

دست هایش را به علامت تسلیم بالا آورد:

\_ باشه بابا... رفتم.

سیاوش از کنار کامیار گذشت و به سمت دختری حرکت کرد

دستش را گرفت و آن را به وسط هدایت کرد... مشغول رقصیدن شدن.

کامیار سیگار دیگری بیرون کشید و آن را گوشه‌ی لبش گذاشت که چشمش روی چیزی ثابت ماند و با اخم نگاهش را به آنها دوخت.

؟

؟

؟

؟

؟

2

نگاهش را از آنها گرفت ، ولی نتوانست بی تفاوت باشد و با اخم به سمت آن دو حرکت کرد.

پسری که در حال زدن دختری بود و او را به زور به سمت خود می کشید.

کامیار با اخم به مرد اشاره کرد:

..هوووی چی کارش داری؟

گویا مرد اعصاب نداشت که با پرخاش رو به کامیار گفت:

..بزن به چاک.

اخم های کامیار شدت گرفت و به سمت مرد حرکت کرد، یقه‌ی مرد را در مشت هایش گرفت و محکم با کله‌اش در صورتش کوبید که مرد چند قدم عقب رفت و دست دخترک از دست آن مرد رها شد

آخ مرد بلند شد، مرد عصبی و با چشم های که خون از آنها می بارید خشمگین به سمت کامیار حرکت کرد

-چی کار کردی؟

کامیار با پوزخند نگاهش را به او دوخت  
که عصبی مشت محکمی به صورت کامیار کوباند  
هممه‌ای ایجاد شده بود که چند مرد به زور آنها را از هم جدا کردن

3

کامیار خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد و نگاهش را به دختره ترسیده‌ای که در  
خودش مچاله شده بود دوخت:

-خوبی؟

دختر با تنی لرزان سرش را تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

-ممنون که کمک کردی.

کامیار سری برایش تکان داد و به همان گوشه‌ی قبلی که ایستاده بود برگشت  
هنوز ده دقیقه از ایستادنش نگذشته بود که دستی روی شانه اش قرار گرفت ، با  
اخم به سمت آن کسی که دستش بروی شانه‌اش بود برگشت که سیاوش را با اخم  
های درهم دید.

دست سیاوش را از روی شانه‌اش کنار زد و طلبکارانه نگاهش کرد:  
\_چته؟

\_تو چت بود دعوا راه انداختی؟ تنت میخاره واسه دعوا؟  
کامیار پوزخندی زد و بدون جواب دادن به او به افرادی که در حال رقصیدن بودن نگاه کرد.

\_یکی بهم گفت همون مرده با دارو دسته اش اومدن به حسابت برسن ، یه تاکسی گرفتم قایمکی فرار کن.

کامیار سرش را تکان داد و چند بار روی شانه‌ی سیاوش کوبید و دمت گرمی گفت. لباسهایش را تعویض کرد و به سمت تاکسی که در کناری ایستاده بود حرکت کرد در جلو را باز کرد و سوار شد، مرد بدون حرف شروع به رانندگی کرد، کامیار سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت

پُک عمیقی به سیگار زد و دودش را از دهانش بیرون فرستاد.  
هنوز ماشین فاصله چندانی از آن مردان داخل کوچه دور نشده بود که با حرف کامیار راننده ترمز کرد.

\_همین جا وایسا پیاده می‌شم.

مرد با تعجب نگاهش کرد، پولی روی داشبورد گذاشت ، از ماشین پیاده شد و به سمت آنهایی که نگاهشان به دربار بود، رفت  
نگاه همان مرد روی کامیار ثابت ماند.

با اخم تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت کامیار آمد توجه چهار نفری هم که همراهش آمده بودن به کامیار جلب شد.

همان مرد پوزخندی زد.

در اثر ضربه‌ای که کامیار یهویی در صورتش کوباند مرد چند قدم به عقب رفت ،

سه مرد گنده‌ای که با او آمده بودن به سمت کامیار حمله کردن

کامیار پوزخندی زد:

\_بیشرف تو خودت جرئت نداری باهام تنها روبه‌رو شی می‌ری با کله گنده تر از

خودت می‌ای؟

که همان لحظه یکی از آنها با مشت، محکم در شکم کامیار کوبید

که صورت کامیار از درد جمع شد.

تا به خودش بیاید و حمله کند ، یکی دیگر از آنها با شدت هلش داد که بر روی

زمین افتاد.

تا دست به‌جنبد و از روی زمین بلند شود

یکی از آنها روی شکمش نشست و محکم مشت هایش را به صورت کامیار می

کوبید.

یکی از آنها با لگد به جانش افتاده بود

همان مرد با غرور و دست به سینه به صورت کامیاری که هر لحظه از درد جمع

می‌شد با لذت نگاه کرد.

نالہ های کامیار بلند شده بود  
با صدای همان مردی که اسمش فرشاد بود  
همه از زدن کامیار دست کشیدن  
مردی که کناری ایستاده بود خواست به سمت فرشاد حرکت کند که کامیار پایش  
را جلوی پایش انداخت  
که همان مرد سکندری خورد و روی زمین افتاد.

6

همان مردی که روی شکمش نشسته بود از روی شکمش بلند شد  
و پایش را روی صورت کامیار گذاشت و فشاری آورد.  
\_بسه.

با صدای فرشاد همه دست از زدن برداشتن و گوشه‌ای ایستادن.  
فرشاد روی دو پایش نشست و چانه‌ی کامیار را در دست گرفت:  
\_توی آشغال صفت باید منو می‌شناختی... که جلوی اون جمعیت بهم حمله کردی  
...و

هنوز حرفش کامل نشده بود، کامیار توفی که خون دهانش هم با آن قاطی شده  
بود

روی صورت فرشاد ریخت.

صورت فرشاد با انزجار جمع شد!

و مشت‌ی حواله‌ی صورت کامیار کرد.

\_آقا بزنمیش که مثل سگ جون بده؟!\_



دستش را به علامت نه بالا آورد و با همان پوزخند اعصاب خورد کنش:  
\_این الان با سگ هیچ فرقی نداره...\_

کامیار هم متقابلا پوزخندی زد که درد لبش باعث جمع شدن صورتش شد:  
\_به پا همین سگ یه وقت پاچتو نگیره!  
\_هیچ غلطی نمیکنی.

و رو به همان تعداد دارو دسته اش گفت:  
\_بریم بچه ها... تا شرش نگرفتمون.

همان مردان سری تکان دادن و با فرشاد از آن کوچه خارج شدن.

7

بعد از رفتن آن ها همان طور روی زمین افتاده بود آنقدر از زندگیش نا امید بود که  
اصلا دلش نمی خواست تا لحظه‌ی دیگری زنده باشد.

با دردی که هم در نبود باران و هم در اثر ضرباتی که به بدنش می زدند توانی برای  
بلند شدن نداشت

همان طور که سرش بروی اسفالت صاف بود

اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید

یک مرد چقدر می توانست غرورش را بشکند؟

آن هم به خاطر کسی که دیگر او را نمی خواست.

حاضر بود بگویند جلوی همه سر خم کن ولی باران کنارش باشد آیا عاشق تر از این هم هست؟ چه فرقی با مجنون و فرهاد دارد!  
او در غم عشق در حال سوزاندن بود.

توانی برای بلند شدن نداشت دوست داشت همان لحظه موبایلش زنگ بخورد و شماره زندگی اش بر روی گوشی نمایان شود چه خیال بی خود و پوچی!

8

سیاوش برای اطمینان خاطر که کامیار رفته از در بار بیرون زد  
به اطرافش نگاه کرد  
که نگاهش بر روی مردی که روی زمین پشت به او افتاده بود ثابت ماند.  
با قدم ها بلند خودش را به آن رساند و وقتی او را به سمت خودش برگرداند متحیر  
نگاهش کرد.

کامیار بی جان را در آغوش گرفت:

\_داداش چه بلایی سرت آوردن؟

کامیار فقد با غمی که در چشمانش بی داد می کرد نگاهش می کرد.

سیاوش هم با حالت نگاه او غم در چهره اش نشست.

و آرام و زمزمه وار گفت:

\_کامیار...چه بلایی داری سر خودت می آری؟

پلک های کامیار لحظه به لحظه سنگین تر می شدند و مرزی تا بستن چشمانش نبود که سیاوش آرام تکانش داد:

داداش سعی کن چشاتو نبندی.

به خاطر صورت و بدنش که درب و داغان بود سیاوش نمی توانست به تنها با تکیه به خودش بلندش کند:

زود می آم.

و سریع خودش را به داخل بار رساند به سمت مانی و چند نفر دیگر رفت

و همراه آنها کامیار را سوار ماشین سیاوش کردن.

کامیار بی جان و پلک هایی که فقد نیمی از آنها باز بود آرام و زمزمه وار در دل نام باران را صدا می زد.

؟

؟

؟

؟

؟

9

.....

ساعت یک شب بود ولی یک دفعه دلش بدجوری شور می زد مثل سیر و سرکه می جوشید

دست خودش نبود.

از این طرف اتاق به آن طرف، قدم بر می داشت.

نمی دانست استرسش در اثر چیست

پوست لبش را میان دادن گرفت ، دست هایش را روی سرش گذاشت و با داد ،  
موهای خودش را کند:

\_دارم دیونه می شم..

اشکی که بی اختیار از چشمش پایین چکید را با پشت دستش پاک کرد

دو دل بود که زنگ بزند یا نزند

اصلا خودش را نمی فهمید، نمی دانست می خواهد چه کار کند.

تا همین سه ساعت پیش خودش بود که اون گونه با او حرف زده بود ولی حالا که  
کمی از عصبانیتش خوابیده بود

تمام پشیمانی در چهره اش بی داد می کرد.

گوشی اش را برداشت و دستش بر روی شماره کامیار لغزید که همان لحظه پشیمان  
شد و گوشی را بر روی تخت پرت کرد:

\_خدا دارم دیونه می شم ، دیونه، خدایا یه راه حل پیش پام بزار خدا...

هنوز حرف هایش با خدا تمام نشده بود که لحظه ی قلبش آتش گرفت

دستش را روی قلبش گذاشت و صورتش جمع شد

ضربان قلبش بی اختیار زیاد شده بود

هنوز حسی را که داشت ، نه می فهمید و نه می دانست چیست که اینگونه در حال  
جان دادن است.

؟

؟

؟

؟

؟

0

\_دکتر بگین که حالش خوبه؟

دکتر با تاسف سرش را پایین انداخت

\_واقعا متاسفم...\_

حرفش تمام نشده بود که مانی با نگرانی و استرس میان حرفش پرید:

\_چی شد ؟ مُرد؟\_

ماریا با صورت اشک آلود، محکم به شانه‌ای مانی زد:

\_تو چقدر نفوذ بد می‌زنی!

\_خب ، دست خودم نیس.\_

سیاوش وا رفته بر روی زمین افتاد

\_باید بگم که بیمارتون...\_

هنوزش حرفش را کامل نزنده بود که صدای پرستار با استرس بلند شد:

\_دکتر صداقت ، دکتر... بدویید بیایید مورد اورژانسی داریم.\_

دکتر ببخشیدی گفت و بی آنکه حرفش را کامل کند و آنها را کمی دل داری دهد با پرستار از آنها دور شدند.

ماریا همان طور که با پیرهن مانی دماغش را پاک کرد با بغض و صدای دورگه شده ای گفت:

\_اگه باران بفهمه ، چه حالی می‌شه، وای خداااا...  
دست هایش را جلوی صورتش گذاشت و صدای هق هقش اوج گرفت.  
مانی با صورت جمع شده‌ای گفت:  
\_چرا دماغتو با لباس من پاک می‌کنی؟!  
\_واقعا...برات متاسفم...دوستت گوشه‌ی بیمارستان در حال جون کندن با مرگه بعد  
تو اینجا داری...  
\_نترس کامیار هفتا جون است.  
سیاوش عصبی میان حرفش پرید:  
\_مانی خفه اشو رو اعصابم رژه نرو.  
همان لحظه پرستاری از اتاق بیرون زد و با پریشانی به دنبال دکتر صداقت خواست  
برود که کامیار سد راهش شد:  
\_مشکلی واسه اون بیمار اتاق پیش اومده.  
\_آقا برو کنار مورد اورژانسیه.  
\_فقد بگین حالش خوبه؟!  
پرستار عصبی گفت:  
\_تموم کرده ، تموم.  
سیاوش با چشم های گشاد شده به در اتاق خیره بود  
شوکه بدی به هر سه آنها وارد شده بود

؟  
؟

؟

؟

؟

1

صدای گریه‌ی ماریا اوج گرفت:

\_ حالا چی کار کنیم... چطور.. چطور... باران و خبر کنیم.

مانی غمزده دستی میان موهایش کشید و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد  
چشمانش را بست که همان لحظه اشکی از گوشه‌ی چشمش بر روی زمین فرود  
آمد.

سیاوش روی زمین نشسته بود و فقد به نقطه‌ای نگاه می کرد ، هضم این خبر  
یهویی را نداشت!

دکتر دیگری با همان پرستار بی توجه به آن سه نفر وارد اتاق شدن.

که چشم سیاوش روی تن بی جان کامیار افتاد

همان لحظه در اتاق بسته شد.

تحمل نداشت رفیقش را روی تخت بیمارستان ببیند.

رفیقی که در هر لحظه و سختی‌ای کنارش بود و حالا این چنین بر روی تخت  
بیمارستان بود و خبر مرگش را در عرض چند ثانیه گفتن.

ماریا با بغضی که در حال خفه شدنش بود

اشک هایش را پاک کرد:

\_ مانی همیشه موبایلت و بهم بدی؟ ... می خوام ... زن عمو فخری و عمو فرشیدو خبر  
کنم....

مانی با همان چشمان بسته زمزمه کرد:  
\_موبایلم تو ماشینِ نیاوردمش.

؟

؟

؟

؟

؟

2

#barka

ماریا خواست حرف دیگری بزند که دکتر از اتاق بیرون آمد و با خستگی نگاهی به آن سه نفر کرد:

\_شما همراهان بیمار هستین؟

سیاوش سریع از روی زمین بلند شد و آشفته لب زد:

\_بله آقای دکتر.

دکتر گلویش را صاف کرد:

\_باید بگم که بیمارتون... خطر از بیخ گوشش گذشته.

هر سه نفسِ آسوده‌ای کشیدن ،

یعنی کامیاب زنده است؟

دکتر ادامه داد:



ایشون از آزمایشاتی که ازشون گرفتن فهمیدم که بیماری قلبی دارن ، و بر اثر ضرباتی که روی قفسه سینه و جاهای دیگه‌اش وارد شده دچار این حال شده و یه احتمال دیگه‌اشم اینه که از جایی ناراحت شده باشن و یا اتفاقی و متوجه شدن که به این حال و روز افتادن.

هر سه با تعجب نگاهشان به دکتر بود و هر یک فکر های جورواجور در سرشان در حال چرخش بود

کامیار بیماری قلبی داشت؟

اصلا خود کامیار می دانست؟

3

باید بگم یه فشار دیگه‌ای به بیمار وارد بشه و استرس و ترسی کوچکی هم بهشون وارد بشه خطر مرگشون زیاده.

ماریا با استرس لبش را گزید:

حالا دکتر ما باید چی کار کنیم؟

هیچی تا زمانی که بیمار به هوش اومد ، و یه سری آزمایش گرفتیم می تونه مرخص بشه.

دکتر با اجازه ای گفت و از کنارشان گذشت

هر سه نفسشان را آسوده بیرون فرستادن و پرستاری که خبر مرگ کامیار را گفت را لعنت کردن

سیاوش جدی گفت:

\_به نظرم کامیار از بیماریش خبر نداره، بهتر ما فعلا چیزی بهش نگیم و هروقت  
زمانش رسید بگیم، تا اون زمان مواظبش باشیم که اتفاقه دیگه ای نیوفته.

ماریا و مانی سرشان را به تایید حرفش تکان دادن

که رو به مانی ادامه داد:

\_مخصوصا مانی تو دهن لقی، نبینم دهنت واش و چیزی بگی که خودم دهنت و  
جر می‌دم.

\_خب باشه بابا.

4

هر سه وارد اتاق شدن که پرستار فقد یکی از آنها را راه داد

سیاوش چند دقیقه بالا سر کامیاری که بی‌هوش بود ماند و از اتاق بیرون زد:

\_مانی؛ ماریا شما بهتره برید من امشب مراقب کامیار می‌مونم.

\_باشه یه سر بهش بزنی منو ماریا می‌ریم

ماریا: به باران خبر بدیم بهتر نیس؟

سیاوش سرش را به علامت منفی چپ و راست تکان داد:

\_نه اون ندون بهتره، چون فکر کنم می‌ونه‌ی خودشو کامیار شکرآب شده و اگه به

این دلیل بیاد سمت کامیار و کامیار جریان بیماریش و متوجه بشه فکر می‌کنه باران

فقد با حس ترحم کنارش اومده و مونده.

ماریا سرش را تکان داد و درسته‌ای گفت  
بعد از رفتن ماریا و مانی در اتاق همراه هم.  
عاز سیاوش خداحافظی کردن و از بیمارستان خارج شدن.

5

سیاوش بر روی صندلی‌ای روبه‌روی تخت کامیار نشست  
و به چهره‌ی کامیاری زل زد که هیچ شباهتی با چند ماه قبل نداشت  
شروع به حرف زدن با کامیار بی‌هوش کرد:

یعنی واقعا باید باور کنم که تو واقعی و عاشق اون دختر شدی؟ تویی که هر  
دفعه می‌گفتی من عاشق اینم عاشق اونم هیچی‌شم راست نمی‌شد و همش رو  
هوس بود این عشق و باید واقعی ببینم؟!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد:

ولی بد دردی درد عشق، من تجربه‌شو داشتم، ولی چه فایده که خودم پسش زدم؟  
خودم ازش خواستم که از زندگیم بره بیرون.

گویا امشب می‌خواست تمام حرف‌های تلمبار شده در دلش را خالی کند:

\_خودم گفتم که دوستش ندارم ، ولی اون موقع وقتی از زندگیم رفت تازه فهمیدم  
چقدر برام مهمه، چقدر دوستش دارم ، ولی دیگه دور شده بود چون اون دیگه هیچ  
وقت تو صورتم تف نمی‌کرد، غرورم بهم اجازه نمی‌داد که به سمتش برم.

اشکی از صورت مردی که هنوز هم نمی توانست او را فراموش کند پایین چکید، کی گفته مردها نمی توانند گریه کنند؟ و این گریه نکردنهایشان عقده شود روی دلشان و با داد و بیدا یک جا خالیش کنن.

ولی تا به خودم جنبیدم و خواستم با خانواده مطرح کنم برای خواستگاریش ، که پدرش فهمید دیگه دختر نیس و اونو به یه مردی که هم سن بابام بود دادن و من حسرت داشتنش و تا به الان و تا زمانی که زنده باشم تو دلم هس، حتی وقتی با اون مرد می خواست ازدواج کنه پا پیش نذاشتم چون از عکس العملش می ترسیدم. می ترسیدم قبول نکنه و من بمونم و تنهاییم که اونو فقد تو خیالم تجسم کنم.

6

دستشو جلو برد و بر روی موهای کامیار گذاشت:

می خوام اینو بهت بگم که هیچ وقت از دستش نده ، نزار حسرت رو دلت بمونه ، و تا عمر داری فقد آه و ناله ات به خودت باشه، حتی اگه دلخوری هم پیش اومد نزار، نزار فاصله بینتون بیوفته. داداش نمی خوام سرنوشت تو مثل سرنوشت من نوشته بشه.

نمی خوام حسرت بخوری چون مثل داداشی برام ، کی می تونه درد و رنج داداشو تحمل کنه که من بتونم؟

سرش را جلو برد و روی پیشانیه کامیار را بوسید

روی صندلی نشست و از سر درد و بی خوابی چشم هایش روی هم گذاشته شدن و به خواب سبکی فرو رفت.

با حس خشکیِ گلویِش لای چشمانش را به آرامی باز کرد  
که درد بدی در کل وجودش پیچید و چهره اش  
درهم رفت

نگاهی به دور و اطرافش کرد ولی نمی توانست موقعیت خود را درک کند  
کمی گذشت که تمام خاطرات دیشب در ذهنش عبور کرد  
از دعوا و جداییش با باران تا دعوا و کتک خوری از آن احمق های بی صفت.  
اخم هایش در هم رفت و سرش را کمی کج کرد ، نگاهش روی سیاوش ثابت ماند  
که سرش به عقب رفته بود و فقد تنش در جلوی صندلی بود  
گویا خواب بود  
از حالت سیاوش خنده اش گرفته بود  
اگر کمی دیگر به صندلی فشار می آورد با صندلی روی زمین چپ می شد  
آرام صدایش زد  
\_سیاوش؟!...سیا؟  
که همان لحظه صندلی برعکسش و سیاوش روی زمین افتاد  
نتوانست تحمل کند و شروع به خندیدن کرد که با سوزش لبش  
چهره اش دوباره درهم رفت و فوشی بار آن افراد کرد  
سیاوش گیج و منگ خواب سرش را با دستش گرفته بود و به کامیاز زل زده بود:

\_من اینجا چی کار می کنم؟!

کامیار لبش برای پوزخند به بالا تمایل گرفت که با سوزش لبش منصرف شد:

\_مرتیکه به جای این که من باید بگم کجام، تو ادا در میاری واسه من؟!

سیاوش گیج لبخندی زد:

\_لطف داری.

کامیار چشم غره‌ای رفت:

\_اصلا من اینجا چی کار می کنم؟!

سیاوش که تازه از حالت گیجی در آمده بود با این حرف ، عصبی به کامیار زل زد:

\_من باید ازت بپرسم که دیشب چی شد؟

.....بعد اون کارت... واسه ات تاکسی گرفتم که بری...کسی از اونا هم متوجه

نمی شد که تو رفتی، ولی نمی دونم چه گندی خودت زدی که...

کامیار میان حرفش پرید:

\_دیشب دختره رو داشت اذیت می کرد رفتم زدمش گفتم چی کارش داری، حتی

دختره هم ازم تشکر کرده بود.

\_تو واسه من شدی سوپر قهرمان؟ آخه احمق کله پوک اگه من دیشب دیر

می رسیدم، فکر می کردی الان زنده بمونی؟

اینبار کامیار هم مانند او صدایش را بالا برد:

\_اصلا میزاشتی بمیرم ، چرا تو حال خودم رهام نکرده بودی؟

\_د احمق اگه میمردی جواب خانواده ات و چی می دادیم؟!

جواب اون دختره‌ای که به تو دل بسته بود چی؟

خود به خود پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و با تمسخر تایی از ابرویش را با درد بالا گرفت:

\_دل بسته ام؟ کی منظورته؟

حرفش را کامل به سیاوش زنده بود که در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد

8

سیاوش از روی رمین با سرعت بلند شد، لباس هایش را تکان داد و صندلی چپ شده را درست کرد.

پزشک جلو آمد:

\_حالت چطور آقای سعادتی؟!\_

کامیار بالاجبار جواب داد:

\_بد نیستم... آقای دکتر.

\_از جریان بیماری ای که فکر کنم دو ساله درگیرش هستین خبر دارین؟ یا...\_

سیاوش با چشم های گرد شده به دکتر نگاه کرد و با ضرب به سمتش رفت تا ادامه ندهد حرفش را.

سیاوش منظور درار رو به دکتر گفت

\_آقای دکتر شما که دیروز با ما صحبت کردین ، یادتون هس که؟!\_

دکتر کمی روی چهره اش دقیق شد:

\_بله، بله به یاد دارم.

کامیار گنگ به آنها نگاه می کرد

کدام بیماری؟ یعنی چه؟

9

سیاوش روبه روی دکتر ایستاد تا کامیار از حالت های دکتر و خودش به چیزی شک نکند.

و با صدای بلندی گفت تا به گوش کامیار هم برسد:

\_آقای دکتر خودتون دیروز گفتین که این بیماری با یکی از بیماری های یکی از افراد اشتباهی شده به یاد ندارین؟!\_

دکتر گنگ نگاهش کرد ، سیاوش ابروهایش را به علامت منفی بالا می انداخت و آرام زمزمه می کرد:

\_نگو...نگو.

دکتر منظورش را فهمید:

\_اها ، الان یادم اومد، این بیماری مال اتاق شماره 13 بود با مال 31 اشتباه گرفتم ، من الان باید اون اتاق می بودم ولی اشکال نداره...\_

از کنار سیاوش گذشت و با لبخند رو به کامیار ادامه داد:

\_اول شما رو چک می کنم، بعد می رم اون اتاق.



کامیار اهایی گفت و مشکوک گفت:

حالا اون بیماری چیه که داره؟!

دکتر دهانش را برای گفتن بیماری خود کامیار باز کرد که سریع سیاوش گفت:

آسم داره...آس!

دکتر نگاهش را به سیاوش دوخت سیاوش زیرکانه گفت:

مگه آس نداشت؟! خودتون گفتین دیگه.

دکتر آره ای گفت و مشغول نوشتن چیزهایی در دفترچه کامیار شد و آن را گوشه‌ی تخت گذاشت:

مراقب خودت باش آقای سعادت.

کامیار سری تکان داد

دکتر با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون زد

کامیار گفت:

خدارو شکر، فکر کردم یه بیماری‌ای دارم که دارین مخفیش می‌کنین ولی انگار نه،

نفس تنگی من کجا بود؟!

سیاوش نفسش را آسوده بیرون فرستاد ، خطر از بیخ گوشش گذشت.

اگر کامیار می فهمید ، قطعاً ، قطعاً ، قطع امید می‌کرد و دیگر هیچ امیدی به بعد و فردای خودش نداشت.

پس نباید این خبر به گوشش می‌رسید.

ببینم سیا دیشب تو کجا منو پیدا کردی، رسوندی بیمارستان؟!

سیاوش عصبی به او زل زد:

\_من باید از تو سوال کنم که از در رفتی بیرون چی شد؟!  
کامیار بیخیال دست به سینه به تخت تکیه داد و نگاهش را به روبه رو دوخت ،  
در همان حال زمزمه کرد:  
\_تخت و یکم بکش بالا.  
سیاوش بدون حرف به سمت پایین تخت رفت و کمی آن را بالا آورد:  
\_حالا خوب شد؟!  
کامیار در همان حالت فکر فرو رفته سر تکان داد:  
\_آره  
سیاوش بر روی صندلی نشست و به او نگاه کرد  
با لحن آرام‌تری گفت:  
\_نمی‌خوای بگی چی شده؟!  
\_چیو؟!  
\_اینکه من ماشینو دادمت نیم ساعت نگذشت برگشتی اومدی و منو با خودت آوردی  
بار... و یا بعد اینکه سوار تاکسی شدی چی شد؟  
کامیار اینبار نگاهش را از دیوار گرفت و به او چشم دوخت:  
\_هیچی نشد، دختره گفت می‌خوام برم خونمون منم رسوندمش اومدم دنبال تو!  
سیاوش پوزخندی زد:  
\_تا کی باران شد، دختره؟!  
\_از همون موقع.  
\_بعدشم تو کلید ویلای خانوادگیتون و برداشتی گفتی می‌خوام امشب اونو ببرم  
اونجا لب ساحل بعد یه دفعه نظرت تغییر کرد؟! هوم?!

عصبی چنگی به موهایش زد:  
\_دست از سرم بردار سیا... اصلا حوصله ندارم.

0

سیاوش دیگر اسرار برای حرف زدن کامیار نکرد:  
\_باشه، اگه کمک خواستی روم حساب کن.

کامیار فقد سرش را تکان داد.

که همان لحظه در اتاق با شدت باز شد و چهره‌ی مانی و ماریا در چهار چوب در  
قرار گرفتن

کامیار و سیاوش با اخم نگاهشان کردن

هردویشان لبخند دندان نمایی زدن و اولی مانی و بعد ماریا همراه یک سبد وارد  
اتاق شدن.

\_احوال شما داش کامی؟

کامیار بی حوصله جواب مانی را داد:

\_تو رو خدا مزه نریز، که اصلا حوصله ندارم.

مانی نگاهش را به سیاوش دوخت:

\_این چش شده؟!

\_هیچیش نی، فکر کنم سیماش قاطی کردن.

مانی اهایی زمزمه کرد.

ماریا ظرف سوپ را از داخل سبدش بیرون در آورد.

و با قاشقی که در ظرف گذاشت

آن را به دست کامیار داد:

این چیه؟

ماریا با تعجب گفت:

راس، راسی قاط زدی

داداش می بینی که ، سوپ... سوپ!

مانی خنده ای سرداد:

پس ما تا موقعی که سیماش درست نشدن باهاش هم کلام نشیم.

بقیه هم خنده‌ی کوتاهی کردن که کامیار بی حوصله نگاهش را به پنجره اتاق دوخت.

گویا هیچ کدام از آن سه نفر قصد گفتن بیماری را به او نداشتن!

نمی خوری؟

نگاهش را از پنجره گرفت و به ماریایی که با نگرانی به او نگاه می کرد زل زد و با لحن مهربان و خسته‌ای گفت:

الان می خورم.

ماریا هم متقابلا لبخندی زیاد، کامیار او را مثل خواهرش می دانست.

تو دلش یه جای خالی و پوچی بود که هیچ کس نمی تونست اون جا رو پُر کنه ،  
جز باران!

چشم هایش را با درد بست و قاشق پر از سوپ را به دهانش نزدیک کرد، که آنی  
قلبش درد گرفت.

صورتش در هم شد ، سیاوشی که در حال صحبت با مانی بود با اخم به سمتش  
اومد:

–چی شد؟

با درد دستش را روی قلبش گذاشت:

–هیچی...نشده.

مانی با نگرانی گفت:

–می خوای دکتری خبر کنم؟

با همان صورت جمع شده از دردش، سرش را به علامت منفی به چپ و راست تکان  
داد.

درد قلبش را فقد به خاطر باران می دانست ، چون تا حالا از این درد ها به سراغش  
نیامده بود جز بچگی که بین پدر و مادرش دعوایی رخ می داد و قلب کامیار درد  
می گرفت درست مثل الان!

لب زد:

–کی مرخص می شم، نمی تونم اینجا رو تحمل کنم.

سیاوش عصبی غرید:

–داری چی شر و ور می کنی؟ ... حال خودتو نمی بینی؟!

–من خوبم... فقد می خوام از این محیط برم.

مانی چشم غره‌ای به سمتش رفت:

آره ارواح عمه نداشتت خوبی.

بس، کنین حوصله ندارم.

ماریا با اخم گفت:

من الان با دکترت صحبت می کنم ببینم چی می گه.

بعد از بیرون رفتن ماریا گویا همه روضه‌ی سکوت گرفته بودن.

که همان لحظه صدای موبایل سیاوش سکوت اتاق را شکست

با اخم موبایلش را از جیبش بیرون آورد و متعجب به اسمی که روی صفحه خودنمایی می کرد نگاه کرد

کامیار و مانی با اخم، به چهره‌ی متعجبش زل زدن که سرش را از صفحه موبایل به شدت بالا آورد و به کامیار چشم دوخت!...

2

#نرگس س

کامیار متعجب شده گفت:

چی شده؟

سیاوش تحلیل رفته زمزمه کرد:

پدرت!

کامیار متعجب گفت:

چی؟!

مانی به شانه کامیار زد:

اَههههه چقدر خلی تو، میگه پدرته ، پدر.

سیاوش دستی میان موهایش کشید:

می خوای بهش بگی چی؟! نمی خوای بگی که بیمارستانی؟!!

نه!

چرا؟!

مگه سر و وضعو نمی بینی؟ تمام صورتم درب و داغونه، من بهش گفتم تا فردا صبح با سیاوش می‌ریم ویلای خانوادگیمون. الان می‌گه تو از کجا سر از بیمارستان در آوردی؟!!

مانی با لحن شیطنت آمیزی ابرویی بالا انداخت:

ای کلک، تو به بهونه سیاوش می‌خواستی باران و ببری آره؟! اگه من تو رو لو ندادم به بابا جونت.

آنقدر لحنش بامزه بود که سیاوش نتوانست نخندد کامیار تشر زد:

رو آب بخندی.

که همان لحظه تلفن قطع شد کامیار ادامه داد:

ببین سیا به طور بابامو خودتو مانی دست به سر کنین این بابای من خیلی زیرک هه، حواستون باشه چیزو لو ندین.

سیاوش پلک هایش را به علامت نگران نباش روی هم گذاشت.

و همراه مانی از اتاق خارج شدن

و باز کامیار ماند و تنهاییش ، یعنی الان باران داره چی کار می‌کنه؟ ... حالش خوبه؟

سرش را تکان داد تا از فکر باران بیرون بیاید  
حتی اگر باران نباشد خیالش هست!  
و این خیالات بعضی مواقع خیلی را نابود می‌سازد  
با فکرهایی که رو به افسردگی می‌روند  
مگر آدم‌ها چگونه افسرده می‌شوند؟  
خودشان هستند و تنهایی و خیالاتی که منجر به نابودیشان می‌شود  
یک آدم وقتی دورش شلوغ باشد مگر می‌تواند فکر و خیال کند؟  
حتی اگر دور و اطرافش دوستش نداشته باشن!

3

بعد از تماسی که سیاوش با پدر کامیار گرفت که هم مانی صحبت کرد با پدرش ،  
هم سیاوش  
تماس را قطع کرد.  
ساعت 12 ظهر بود و مجبور بودن دروغ بگویند که کامیار خواب است و تلفنش هم  
شارژ نداشت خاموش شد زدش شارژ دیگه روشنش نکرد.  
و دروغ آخرشان هم این‌که کی از ویلا می‌آیند معلوم نیس.  
به سمت اتاق کامیار حرکت کردن که مانی روی شانه‌ی سیاوش زد:  
\_داداش؟



هان!

هان چیه؟ یه بار خواستم باهات جدی صحبت کنم هااا.

بنال.

خیلی بی شعوری.

همین؟

نه می خواستم بگم که بهتر نیس پدر و مادر کامیار رو در جریان این بیماری قرار بدیم؟

سیاوش با اخم نه ای گفت.

چراااا؟؟؟

اخه مشنگ منگل، به نظر خودت اگه پدر و مادرش بفهمن چی کار می کنن؟

مانی سرش را خاراند:

چی کار می کنن؟

سیاوش حرصی شده نگاهش کرد که همان لحظه ماریا کنارشان ایستاد و گفت:

چی شده؟!

4

سیاوش به مانی اشاره کرد:

یه چی به این ، مثلا نامزد مشنگت بگو.

چی کار کرده؟

می گه بریم به خانواده اش بگیم که کامیار بیماری قلبی داره.

\_خب این که خیلی خوبه، پس عصر باهم بریم خونشون به زن عمو فخری و عمو فرشید بگیم.

سیاوش عاصی شده دستش را محکم به پی‌شانی‌اش کوبید:

\_خدایا من و هم صحبت با چی آدمایی کردی!...

ماریا با اخم گفت:

\_مگه چیه؟

سیاوش نگاهش را بین آن دو رد و بدل کرد و گفت:

\_به نظرتون اگه پدر و مادرش بفهمن چی کار می‌کنن؟ نمی‌زارن که کامیار مطلع

بشه ولی وقتی بخواد پاپیش بزاره واسه خواستگاری از باران

، خانواد کامی مخالفت می‌کنن چون...

\_چون چی؟

\_چون که کامیار بیماری داره و نمی‌تونه باران و خوشبخت کنه، و این طور اگه

بهش نرسه قلبش شکسته تر میشه و زبونم لال، زبونم لال قلبش ایست می‌کنه به

قرین رحمت الله می‌ره.

ماریا لبش را می‌گزد و روی دستش می‌زند:

\_زبونت و گاز بگیر ور پریده.

مانی از چهره و لحن ماریا زیر خنده می‌زند.

سیاوش عصبی نگاهشان می‌کند و وارد اتاق می‌شود.

\_راس میگه ها.

مانی کنجکاو می‌گوید:

\_کی؟

\_سیاوش دیگه.

\_اها، خودمونیم ها جدیدا سیاوش یه طوری شده، مغزش به کل تغییر کرده.

\_اره بابا، حالا بیا بریم داخل پیش کامی.

همراه هم وارد اتاق شدن و لبخندی به چهره‌ی خسته شده و بی روح کامیار زدن

گوشه لب

گردن و سرش زخم شده بود

و جای جای بدنش بر اثر ضربات آن افراد کبود شده بود.

5

یک هفته ای می شد که کامیار را ندیده بود نه در دانشگاه و نه در جایی

با صورتی که ناراحتی به وضوح در آن مشهود بود.

کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد

و پیاده شروع کرد به راه رفتن.

بغض خفه کننده ای گلویش را درد می آورد ولی نمی توانست گریه کند!...

اواخر اسفند ماه بود و چیزی تا عید نمانده بود

نگاهش روی دستش که با باند بسته شده بود افتاد و آه از نهادش بلند شد.

خودش گفته بود که نمی خواهد در زندگیش باشد

ولی از همان روز قلبش را تاریک می دید  
سوت و کور...

بی حس دستش را بلند کرد و با صدای گرفته و بغض کرده ای:  
\_دربست... دربست.

که همان لحظه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد  
بی حرف سوار شد و آدرس خانه اشان را داد.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد که بغضش شکست و دیگر مهم نبود راننده  
چگونه او را نگاه می کند  
\_دخترم خوبی؟!\_

با چشم هایی که زیرشان کامل سیاه شد بود و سفیدی چشمانش قرمز بود  
سرش را به علامت بله برای پیرمردی که سرش را به سمت او گرفته بود و نگران  
نگاهش می کرد تکان داد.

راننده بدون حرف دیگری شروع به رانندگی کرد

جلوی در خانه اشان که رسید پیاده شد و پول راننده را حساب کرد  
و پشت به پیرمرد کلید خانه اشان را بیرون آورد.

اشک هایی که بی اختیار روی صورتش فرود می آمدن  
را با پشت دست پاک کرد و و کلید را در ،  
در چرخاند و در را باز کرد.

وارد خانه شد بی اهمیت به بقیه وارد اتاقش شد.  
 مغنه اش را از روی سرش بیرون آورد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.  
 خودش را بر روی تختش پرت کرد و نگاه بی هدفش را به سقف اتاق دوخت  
 اشکی از گوشه‌ی چشمش تا لابه‌لای موهای خوشرنگش امتداد یافت و این شروع  
 گریه کردن هر روز و هر شبش!

هدف خودش را هم از این کارهایش نمی دانست!!!!  
 و بعضیا خودش را لعنت می کرد و می گفت: خودم کردم که لعنت بر خودم باد.  
 همان طور که گریه‌اش شدت گرفت دستی به صورته گریانش کشید و پر بغض  
 گفت:

\_دلتنگم...

دلتنگ روزهایی که با تو بودم!...

دلتنگ آغوشت!...

دلتنگ زمزمه هایت کنار گوشم!...

دلتنگ دوست دارم گفتن هایت!...

دلتنگ صدایت!...

حتی دلتنگ خود لامصبت!...

صدای گریه اش اوج گرفت طوری که مثل هر روز و بدون اینکه خبر داشته باشد  
 مادرش با غم و ناراحتی پشت در می ایستاد و به صدای گریه ها و بی قراری  
 دخترش از پشت در اتاقش گوش می داد.

با غم و ناراحتی باران او هم ناراحت بود!

مگر یک مادر چگونه می توانست طاقت دیدن اشک های فرزندش را داشته باشد!؟

دستش برای باز کردن در پیش رفت که با صدای احمد ایستاد و به سمتش چرخید:

– چیزی شده فریده؟

– نه ... مگه می خوای چی شده باشه؟

– هیچی، انگار صورتت در هم بود سوال کردم شاید مشکلی هست که من نمی دونم.

– نه چیزی نشده، من برم شامو حاضر کنم.

– باشه.

سریع از کنار احمد گذشت و وارد آشپزخانه شد که چشمش به دریا افتاد که در حال خرد کردن پیاز بود و اشک تمام صورتش را در بر گرفته بود.

7

با اخم یک قدم به دریا نزدیک شد:

– یعنی یه پیاز خورد کردن انقدر اشک یه آدمو در میاره!؟

با صدای مادرش در جایش پرید و نگاهش را به آن دوخت:

– من خیلی حساسم به پیاز.

فریده با چشم های ریز شده دخترش را نگاه کرد:

– من که باور نمی کنم این نوع گریه کردن تو در اثر یه پیاز خرد کردنه!

سرش را پایین انداخت تا مادرش با نگاه در چشم هایش به چیزی بویی نبرد.  
فریده مشکوک حرکاتش را زیر نظر گرفت:

\_نکنه به اون پسره هنوز فکر می کنی؟

با ضرب سرش را بالا آورد که گردنش درد گرفت،

با چشم های گشاده شد به مادرش نگاه کرد ، فریده با زیرکی گفت'

\_پس درست حدس می زدم.

هیچی نگفت و دوباره مشغول خرد کردن ادامه پیاز شد.

مادرش هم صندلی ای از میز غذا خوری بیرون کشید و بر روی آن نشست.

و سینی برنج را به سمت خودش برد و مشغول پاک کردن برنج ها شد.

دخترانش را به یک اندازه دوست داشت چه باران ، چه دریا!

8

بر روی میز شام نشسته بودن ، باران دستش را به چانه اش زده بود و با همان  
دست باند پیچی شده اش در حال بازی کردن با غذایش بود.

احمد که در حال غذا خوردن بود به یک باره نگاهش بر روی دست باران ثابت ماند!

اخم هایش در هم کشیده شدن.

و رو به بارانی که اصلا هوش و حواسش در آنجا نبود غرید:

\_دستت چشه دختر؟

باران به یک بار در جایش پرید ، که باعث شد قاشق غذایش در ظرفش بی افتاد و فریده و دریا با تعجب نگاهش کنن.

نگاهش را گنگ به پدرش دوخت:

\_هان؟!... چی گفتی بابا؟؟؟

احمد به دستش اشاره کرد:

\_می‌گم این دستت چشه؟

باران سریع دستش را از روی میز رد کرد و روی زانویش گذاشت و با دست پاچگی گفت:

\_به خدا هیچی نشد.... اون ....اون روز که رفتم برا تحقیقات دانشگاه ،...رفتم خونه دوستم....م

...چایی...چایی...ریخت...رو ...رو دستم!

با لکنت حرفش را زد که پدرش با اخم گفت:

\_پس حواست کجا بود؟!

لبش را گزید و نگاهش را بین دریا و مادرش چرخش داد تا حداقل آنها حرفی بزنن.

دریا نگاهش را به پدرش دوخت:

\_بابا ولش کن ، این چند روزه درگیره درساشه ،

حواش سر جاش نیس، حداقل بزارین غذاشو بخوره!

احمد با اخم سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

باران نفسش را آسوده بیرون فرستاد

و نگاهش که به دریا افتاد زیر لب زمزمه کرد: ممنون آبجی.

دریا چشمکی نثارش کرد و زیر لب گفت:



خواهش می‌کنم.

فریده نگاهش در بین آنها در حال گردش بود و به مکالمه این دو خواهر گوش می‌داد و لبخند میزد.

9

بعد از خوردن غذا و جمع کردن سفره

سریع به اتاقش پناه برد و بغضش ترکید

نمی‌دانست چه حالی دارد و دست خودش نبود این حالتهایش!

دلش می‌خواست تماس بگیرد با او و تا ساعت‌ها صدای خنده‌های کامیار را از پشت تلفن بشنود

ولی نمی‌خواست! خودش خواست که دیگر کامیار در زندگی‌اش نباشد!

موبایلش را برداشت و وارد اینستاگرام شد

از آن روز که کامیار را ترک کرد نه پست گذاشته بود نه آنلاین بود!...

بر روی یکی از عکس‌های کامیار که لبخند عمیقی زده بود و چالهایش را در دید گذاشته بود زوم کرد.

که همان لحظه اشکی از چشمش بر روی صفحه گوشی فرود آمد.

تا قبل از ترکه کامیار هیچ پایبندی این عشق نبود و این احساسشان را عشق نمی‌دانست!

ولی به تازگی فهمیده بود که تا چقدر او را دوست دارد و عاشقش است. چیزی فراتر از عشق!

00

نیمه های شب بود و اصلا متوجه نبود!  
آدمی که درگیر باشد هیچ گذر زمان را متوجه نمی شود.  
در اتاقش که به صدا در آمد سرش را از موبایلش بیرون آورد و با صدایی که از فرط گریه دو رگه شده بود گفت:  
\_بفرمایید.

صدای مادرش آرام و آهسته بلند شد:  
\_باران بیا از اتاق بیرون کارت دارم.  
با تعجب نگاهی به ساعت اتاقش که یک و نیم را نشان می داد انداخت و از تخبش پایین آمد.

در اتاق را باز کرد:  
\_جونم...مامان؟

مادرش نگاهی به چشمان گریان باران دوخت و با اخم هایی که میان پیشانی اش نشسته بود باران را کنار زد و وارد اتاق شد.  
اینبار نگاه شوکه زده اش دور تا دور اتاق چرخید و بهت زده سمت باران برگشت:

باران!!!

01

بعد از روزی که از بیمارستان مرخص شده بود به خانه آمده بود و نه جواب مادرش را می داد و نه پدرش را!...

فقد خودش را در اتاقش زندانی می کرد و با گیتارش جوری آهنگ غمگین و سوزناک می خواند که جگر خوانواده اش را می سوزاند، برای این تک فرزندی که با این آهنگ هایش تازه متوجه شده بودن

قضیه از چه قرار است!

فخری با ناراحتی و صورتی غم زده کنار فرشید دراز کشید و با بغض گفت:

می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

فرشید چشم هایش را بست:

ولش کن بزار تو حال خودش باشه!

از اون سیاوش هم هر چی پرسیدم جواب نداد که! به احتمال زیاد رابطه خودشو باران جان یا شکر آب شده یا کاملاً تموم شده!

زن تو دخالت نکن، کامیار از پس خودش بر میاد باید سر پاش وایسه!

با اشک سرش را بر روی سینه ی فرشید گذاشت:

بازم می ترسم، می ترسم از آینده ی این پسر!

فرشید با درد چشم هایش را بست و بر روی موهای فخری بوسه ای نشانند  
که فخری کمی آرام گرفت.  
با گریه زیر لب شروع به خوندن کرد جوری می خوند که دل سنگ هم به رحم  
اومده بود!  
برایش دیگر هیچی مهم نبود! نه غرور ... نه زندگی!  
زندگی بدون باران، با مرگ هیچ فرقی برایش ندارد!

02

\*\*\*

باران با چشم‌های خمار شده در اثر گریه با بی حوصلگی گفت:  
\_جونم مامان؟  
مادرش پر بهت گفت:  
\_این اتاق دقیقا مال توئه؟!  
باران بیخیال دور تا دور اتاق را می چرخاند:  
\_غیر از اینه؟!  
مادرش با اخم می گوید:  
\_بیا بشین کارت دارم.  
کنار هم روی تخت یک نفره‌ی باران می نشینند

مادرش با ناراحتی دستانش را جلو می برد و دستان دخترکش را در دستانش قفل می کند:

\_مادر این چند هفته اس از خواب و خوراک افتادی اتفاقی افتاده؟!  
باران لبش را گزید و سکوت کرد، نمی دانست به مادرش بگوید یا نه!...  
به عکس العمل مادرش بعد از حرف هایش فکر می کرد.  
فریده دستهای باران را میان دستانش می فشارد  
اشک های باران راه خودشان را پیدا می کنند با بغض فقد می گوید:  
\_ولش کردم!...

اخم های مادرش درهم کشیده می شود:  
\_کیو؟!

نفسش را با لرز بیرون فرستاد و شروع به حرف زدن کرد:

\_چند وقت پیش تو کافه ای که کار می کردم دیدمش، بعد تو اتوبوس اونجا بهم درخواست داد قبول نکردم، بعدش تو دانشگاه دیدمش و بازم جواب رد بهش دادم ولی دلم براش لرزیده بود ولی... ولی... نمی خواستم قبول کنم که دوستش دارم!...  
چون از عشق می ترسیدم ، از عاشق شدن می ترسیدم! ولی بازم امید داشتم که عاشقش نیستم، چون اون واقعا واقعا بهم ثابت کرده بود دوستم داره ولی باید بهش می گفتم که من بدردش نمی خورم! چون من جز درس و بورس به هیچ چیز فکر نمی کردم...

فقد آخرین بار جلوی ساتیار که بهش گفته بود عاشقمه و از عمد نبود دلم همون موقع لرزید ولی بازم قبول نکردم! با خودم گفتم بزار باهش باشم که اون بفهمه نه من بدردش می خورم نه اون بدرد من می خوره ، ولی... ولی وقتی اون شب می خواست نصف علامت تتورو ، رو دستم بکشه که با هم کامل بشیم ولی طاقت درد کشیدنمو نداشت ، نصف ولش کردیم و از اونجا بیرون زدیم.

نفسی گرفت و دستی به صورتش کشید مادرش فقد با ماتم و غم نگاهش می کرد ، ادامه داد:

ولی گوشیشو تو خونه جا گذاشته بود قبل از اینکه دوباره بره تو خونه حالش خوب بود ولی وقتی رفت بالا و اومد، حالش کاملا دگرگون شد و همون شب بچمون شد وقتی داد و بیداد کرد ، دیگه نخواستم باهاش باشم و همونجا همه چیو بهم زدم.

صدای هق هق گریه اش دل مادرش را سوزاند

دست هایش را دور شانهای باران حلقه کرد و با غم آن را به آغوش کشید و مشغول نوازش موهایش شد

03

زیر لب گفت:

گاهی آدمایه تصمیماتی می گیرن که فکر می کنن هم به صلاحه خودشونه و هم دیگران، ولی همون میشه بدترین تصمیمشون و باعث پشیمونیشون میشه از اون تصمیمشون.

باران با هق هق می گوید:

مامان از اون شب دیگه ندیدمش! مامان... دلم... دلم... براش... تنگ شده... چند هفته اس ندیده امش!...

با اتمام حرفش صدای هق هقش بلند تر می شود

چشم هایش انقدر از اشک پر و خالی می شود که جلوی دیدش را گرفته اند

\_مامان از عشق ترسیدم ، سرم اومد!  
دستش را میان موهای خوشرنگِ باران می کشید و همان طور زمزمه کرد:  
\_کسی که از عشق نترسه، احمقه ...احمق!  
میان گریه لبخندِ آرامی زد:  
\_مامان خیلی دوست دارم!  
فریده سر دخترکش را از سینه‌اش جدا کرد و خیره به چشمان سبزعسلی‌اش که شبیه همسرش بود  
پیشانی اش را بوسید:  
\_منم دوست دارم گل دخترم!  
لبخندش عمیق شد ولی از ته دل نبود و این را فریده خوب فهمیده بود!...  
\_مامان باهات حرف زدم آرام شدم ، خالی شدم.  
مادرش لبخندی زد:  
\_حالا می خوای چی کار کنی؟  
لبخند از روی لب هایش آرام پر کشید:  
\_نمی دونم... واقعا نمی دونم!...  
\_به نظر من...  
خیره به مادرش بی طاقت حرفش را قطع کرد:  
\_به نظرت چی مامان !?  
مادرش لبخندی زد:  
\_دختر امون بده حرفمو بزnm!

باران با چشم های پرشده از شک فقد به لب های مادرش چشم دوخت تا ببیند چه می گوید!

مادرش برعکس پدرش واقعا منطق بین بود و همان طور قضاوت نمی کرد آدمهارو! دهانش را به غرغر کردن باز نمی کرد و با ملایمت با فرزندانش صحبت می کرد و چقدر خوب بود ، بعضی از مادرانی که تا اتفاقی پیش می آمد و فکر آبرو وسط بود فقد دهانشان به سرزنش باز می شد نه نصیحت و کمک کردن!

04

مادرش آرام ولی جدی ادامه داد:

\_به نظر من فردا صبح برو تتو رو کامل بزن.

با چشم های گرد شده مادرش را نگاه کرد

فکر نمی کرد مادرش این حرف را بزند!

با حرف های بعدی مادرش که از دهانش خارج می شدن شوک تر می شد!...

\_بعدش دقیقا برو دم خونشون... و باهاش آشتی کن و معذرت خواهی کن بابت

اون شب!

\_مامان...

نگذاشت حرفش کامل شود و نفسش را آه مانند از سینه اش بیرون فرستاد و گفت:



\_مادر جز خوشبختی فرزندانش هیچی نمی خواد...! مادر منم خوشبختی تو و دریا  
رو می خوام!

یه حسی بهم می گه این مردِ زندگیِ ، واسه داشتنش تلاش کن! همون طور که  
اون واسه داشتنت تلاش می کنه!

باران با بغض زمزمه کرد:

\_ولی من ... من می ترسم از روبه رو شدن باهش!...

خجالت می کشم تو روش نگاه کنم!...

مادرش لبخندی زد:

\_من مطمئنم اونم دلتنگته، پس نگران هیچی نباش و پا پیش بزار!

چشمانش را به علامت باشه روی هم گذاشت:

\_چشم مامان.

از روی تخت بلند شد و یک بار دیگر پیشانه‌ی ته تقاری‌اش را بوسید

\_مواظب خودت باش دخترم!

\_چشم مامان.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد!

کی می دانست که فردا چه می شود؟!

مگر آدم ها از فردای خودشان هم خبر دارند؟!

خدا فردا را برای آنها به خیر بگذراند.

کنار احمد دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.  
 احمد با حس خشکی گلویش از خواب پرید و گیج نگاهش را به اطراف دوخت که  
 نگاهش بر روی فریده ثابت ماند:

هنوز بیداری زن؟!

فریده هینی از ترس کشید و با اخم نگاهش را به احمد دوخت:

چته مرد...! ترسوندیم.

احمد با اخم از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد بعد از نوشیدن یک لیوان آب به  
 اتاق آمد و کنار فریده دراز کشید.

.....

باران احساس راحتی داشت و دستش را چندین هزار بار بر روی گردن بند هدیه‌ی  
 کادوی تولدش که کامیار برایش گرفته بود ،

می کشید و نفسش را با خوشحالی بیرون می فرستاد

کاملا سبک شده بود! با فکر اینکه فردا کامیار را می بیند

حس شیرینی وجودش را فرا گرفت و لبخندی از شوق و ذوق بر روی لبانش نشست

هم هیجان زده بود ! هم از عکس العمل کامیار بعد از دیدنش می ترسید!

.....

دیر وقت خوابیده بود، ولی ساعت هشت صبح بلند شده بود

بعد از شستن دست و صورتش و آماده شدن

کیفش را روی کولش گذاشت و از اتاق بیرون زد

با دیدن مادرش و دریا در آشپزخانه به سمتشان رفت و سلام بلند بالایی داد

جواب سلامش را هر دو دادن

با همان لبخند گفت:

ـ بابا کجاست؟!

دریا جواب داد:

ـ خوابه... امروز نمیره سر کار!

باران اهانی گفت.

وارد آشپزخانه شد و با تمام حسو خوشحالی پیشانی مادرش را بوسه‌ای زد:

ـ خیلی ممنون مامان.

دریا متعجب بهش نگاه کرد که اینبار به سمت او چرخید و گونه اش را بوسید:

ـ دوست دارم خواهری!

چشم های دریا از این متعجب‌تر نمی شدن:

ـ چیزی زدی باران؟!

ـ نه... من برم دیرم میشه!

چشمکی برای دریا زد و از روی هوا بوسی برای مادرش فرستاد

مادرش لبخندی زد

و دریا متعجب گفت:

ـ وا.

از خانه بیرون زد و با تاکسی به سمت خونه بهزادی که همان یک بار آدرسش را

حفظ کرده بود رفت.

نگاهی به ساعت دم دستش کرد و کلافه دوباره زنگ خانه را فشار داد.

بهزاد نگاه متعجبش در آیفون به کامیار بود!...

باز چه کاری کرد که اینگونه دم خانه اش بود!...

با درماندگی و اخم های درهم تیک باز شدن در را زد.

کامیار از پله ها بالا آمد

بهزاد در ورودی را باز گذاشت تا داخل شود.

کامیار که داخل آمد ، سرش زیر افتاد... شرمنده رفیقش بود... نمی توانست در

رویش نگاه کند... هر کس جای او بود الان نیست و نابودش می کرد... و فقد... به

خاطر این همه سال رفاقتی که داشتن کاری باهاش نکرد ولی او حرمت

شکست... چشم بد به ناموس رفیقش دوخت!...

کامیار دهان باز کرد و با اخم گفت:

\_بهزاد تو...

صدای زنگ خانه باعث قطع شدن حرفش شد.

بهزاد با سری پایین افتاد گفت:

\_الان میام.

و به سمت آیفون رفت

کسی را که در آیفون دید شوکه شد . او اینجا چه می کرد؟!

امروز قصد جان او را کرده بودند؟!  
با چشم های گشاده شده رو به کامیار بازگشت و گفت:  
\_زنت... باهاته؟!  
کامیار حیرت زده لب زد:  
\_باران؟!  
با همان شرمندگی نگاهش سر تکان داد و کامیار حیرت زده تر از این نمی شد.  
بارانش اینجا چه می کرد؟!  
اصلا... اصلا با بهزاد چه کار داشت؟!  
با اخم های وحشتانکش به در خانه اشاره کرد:  
\_بیارش بالا... ولی نگی من انجام!

07

باران آرام و با سری پایین افتاده داخل خانه شد  
\_خوش اومدین باران خانم... با من کاری داشتین؟  
باران سرش را بالا آورد و دور تا دور خانه را کاوش کرد.  
و در صورت بهزاد خیره ماند.  
\_امم... مم... من می خواستم... می خواستم... یه کاری برام انجام بدین.

کامیار با اخم های به شدت درهم  
در آشپزخانه گوشه‌هایش را تیز کرد، که باران چه چیزی از بهزاد می خواست!  
بهزاد متعجب گفت:  
\_از من چه کاری برمیاد؟  
\_می خوام... می خوام... تتوی اون روز که کامل انجامش ندادی رو برام کامل کنی!  
بهزاد سر تکان داد و گفت:  
\_دلیل خاصی دارین برای کامل کردنش؟  
سرش را به علامت مثبت تکان داد:  
\_بله دلیل دارم... آخه... آخه... نمیدونم چطور بهتون بگم!  
\_راحت باشین!  
باران لب گزید:  
\_منو کامیار دوهفته‌ایه رابطه امون تموم شده...  
چه گفت بارانش؟ داشت به بهزاد چه می گفت؟!  
دست مشت شده اش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت تا بلایی همین‌جا جلوی  
بهزاد سر باران در نیورد!

، او چه داشت می گفت؟ لبخندی آرام گوشه لبش نشست.

\_می خوام دوباره برم پیشش... می خوام با تتوی روی دستم خوشحالش کنم...می خوام غافلگیرش کنم اگه امکانش هست به کمکتون نیاز دارم.

سبک گلویش بالا و پایین شد،

بهزاد بی شرف می خواست کمکش کند؟ اویی که در دفعه اول چگونه چشم چرانی کرد؟!

بهزاد با سری پایین افتاد گفت:

\_باشه کمکت می کنم... فقد برو تو اتاق اون روزی من ده دقیقه دیگه میام.

باران سری تکان داد و به سمت اتاق حرکت کرد.

باران چه می دانست از حضور کامیار در اینجا؟

فقد چند قدم با او فاصله دارد!

اوی دلتنگ چه می دانست از قلب نا آرام ، بارانش؟

09

بهزاد وارد آشپزخانه شد و رو به کامیار که همیشه داداش صدایش میزد این بار با لحن آرام و درمانده کامی صدایش زد:

\_کامی می گی من چی کار کنم؟ تتو رو انجام بدم براش؟

کامیار با اخم نگاهش کرد:

\_انجام بده!

بهزاد با شدت سرش را بالا آورد و با چشم های متعجب شده نگاهش کرد:

\_ولی!...

\_ولی چی؟ وای به حالت اگه ببینم چشت بد باشه روش وای به حالت!

و با تن صدای خشن شده اش ادامه داد:

\_خودم با دستام می کشمت، قسم می خورم...قسم می خورم همین جا تو خونه

ات جنازه اتو چال کنم!

بهزاد سرش دوباره پایین افتاد:

\_همون یه بار اشتباه کردم... ولی من دیگه مئه قبل نیستم...قسم می خورم کارمو

درست انجام بدم و به باران خانم هم حتی نگاه نکنم.

کامیار.سرش را تکان داد و اشاره داد که برود کارش را بکند.

همان طور که پشت به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود سر خورد و بر روی زمین فرود

آمد.

10

بهزاد بی حواس به اطرافش مشغول انجام کارش شده بود

و کامیار گاهی جلوی در اتاق می آمد و قایمکی و از لای در باز نگاهش را با دلتنگی

به صورت باران دوخت، که صورتش از درد جمع شده بود



چقدر دلش می خواست جلو برود و جوری او را در آغوش بکشد که در خودش حل شود.

ثانیه‌ای قلبش تیر کشید و دستش را بر روی آن گذاشت!

این روزها زیادی به این حال می افتاد... ولی از دوروز پیش دردش تشدید پیدا کرد... جوری که نمی توانست تحمل کند و امروز هم به همان حال افتاد!...

دوباره با چشمانی دلتنگ یک دل سیر بارانش را نگاه کرد... آخ امان از آن چشم هایش!

امان از آن چشم‌هایش که نمی توانست ببیندشان و بوسه برویشان بنشانند.

لحظه‌ای باران نگاه سنگین کسی را بر روی خود حس کرد سرش بالا آمد و کامیار با شدت از گوشه‌ی در کنار رفت تا نبیندش!

قرار است به دیدنش بیاید بارانش؟

امروز قرار است بیاید؟

باید خودش را آمده می کرد!

او قرار بود با این کارش سوپرایزش کند

ولی با فهمیدن این که می داند ذوق بارانش می خوابید!

باران با درد صورتش جمع می شد ولی تحمل می کرد... چون قرار بود کامیارش را ببیند!

بعد اتمام،

باران از جا بلند شد و کیفش را برداشت کیفش را باز کرد و کارتش را بیرون کشید و به سمت بهزاد گرفتش.

بهزاد با همان سر پایین افتاد کارت بانکی را پس زد!

اون روز داداش کامی حساب کرد، بزار تو جیبت.

اما...

اما نداره!

ممنونم.

خواهش می کنم.

باران با لبی که میان دندان گرفته بود کیفش را از روی شانهاش جابه جا کرد و از اتاق بیرون زد

به سمت در خروجی رفت و کامیار از پشت فقد نگاهش می کرد!

بوی عطر آشنایی مشامش را پر کرد ولی سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و از در بیرون زد.

12

از در خانه که بیرون زد ، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

دستش را در کیفش برد و دنبال موبایل در میان وسایلش گشت که گرفتش!

موبایل را از کیف بیرون کشید ، نگاهش بر روی دستش ثابت ماند.  
لبخندی گوشه لبش نشست ، نگاهش اینبار بر روی اسم "دریا" که بر روی موبایلش  
روشن و خاموش می‌شد ثابت ماند.  
با لبخند جواب داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.  
دهانش را باز کرد که بگوید: جونم دریا؟  
ولی با صدای فین فین گریه دریا  
حرفش در دهانش ماسید.  
\_چی شده دریا؟  
\_آجی خودتو برسون...خودتو برسون که بدبخت شدیم!  
باران نگران داد زد:  
\_خب بگو چی شده؟  
\_مامان...مم...ما..مان...  
و صدای گریه اش بلند تر شد:  
\_آجی مامان رفت....مامان دیگه نداریم...بدبخت شدیم.  
نگاهش خیره خیابان ثابت ماند  
چه شد؟ یعنی چه مادرشان رفت؟  
\_مامان نیم ساعت... بعد رفتنت... قلبش ایستاد..نمی دونم چی...چی  
شد...یکه هویی تموم کرد.  
و صدای گریه اش اوج گرفت در پشت تلفن!  
خیره روبه رویش موبایل از دستش لغزید و بر روی زمین افتاد.  
و صدای تکه شدن موبایل در گوشش پیچید.

چانه و لب هایش شروع به لرزیدن کردن.  
و دانه های اشک یکی پس از دیگری از صورتش فرود می آمدن.  
با بغض و قدم های سست دست به دیوار گرفت و قدم برداشت... لرزان و  
آهسته!...

به سر خیابان که رسید با بغض دست لرزانش را بالا آورد.  
که همان لحظه ماشینی جلویش ایستاد.

سوار شد!

و آدرس خانه اشان را داد.

بدون توجه به اطرافش!

بدون برداشتن موبایلش!

مادرش وقتی دگر نبود... زندگی را می خواست چه کار؟

تکیه داد به شیشه ماشین

و فرود آمدن!...

اشک هایش بر روی گونه هایش فرود آمدن!

و نتوانست! نتوانست تحمل کند و دهانش باز شد تا از ته دل جیغ بکشد و بگوید

کجا رفتی؟ مارو چرا تنها گذاشتی!

و سکوت کرد ، تنها در دلش ریخت!

مثل هر زمان!

ماشین که ایستاد

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و پولی بدون اینکه ببیند چقدر است به سمت  
مردک میانسال گرفت و از ماشین پیاده شد

بدون توجه به صدا زدن مرد ، که می گفت، خانم بقیه اتون.

فقد با بغض گفت: بزار تو جیب!

و داخل شد!

نگاهش به جمعیت سیاه پوش در حیاط خانه ثابت ماند و نگاهش خشک شد به ،  
رو به رو!...

14

نگاهش خشک شد بر روی پدرش!

پدر شکسته شده اش!

بر روی زمین افتاد بود و بر سر خود می زد.

با بغضش به همسایه هایشان نگاه کرد!

هیچ کس را نداشتند! نه فامیل نه دوست و آشنا فقد یک عمو داشت و پسرعمویی  
که در جمع دست پدرش را گرفته بود و شانه هایش از اشک می لرزید!

لرزان قدم جلو گذاشت و زیر نگاه خیره اطرافیانش آب دهان قورت داد و به سمت دریا که گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت رفت.

نگاه دریا از روی پله‌ای که نشسته بود به سمت باران چرخ خورد و از جایش بلند شد.

دست هایش را باز کرد و باران پناه برد به آغوشش!

پناه برد به آغوش خواهرش!

صدای ضجه اش میان آغوش دریا خفه شد!

زار می زد و بیشتر شانه‌ی دریا را می فشرد.

اجی مامان رفت؟... ما رو تنها گذاشت؟

و دست کشید دریا آهسته بر روی سر خواهرش و اشک ریخت.

نوازش کرد تک خواهرش را!...

و بغض کرده نگاهش به پدرش افتاد.

چه کسی دیگر پای درد و دلش می نشست؟

چه کسی دیگر در برابر دعوای پدر با او نمی گذاشت دعوا طولانی شود و محافظت می کرد از او!

چه کسی دیگر بود که سر روی شانه اش بگذارد و از بخت بدش بگوید به آن؟

اشک ریخت و هق هق کرد در آغوش باران.

فقد پدر و خواهرش را داشت دیگر!

نه مادرش کسی را داشت و نه پدرش که فقد یک برادر داشت!

جمع خالی از اقوام بود! مگر همان ساتیار و عمو حسامش چند نفر بودند؟ جز دونفر!

دونفر هم مرد که نمی توانستند داغ دلشان را کمی آرام کنند! نه؟!!

(صبح روز خاکسپاری)

از ته دل زجه زد:

\_نه ... نه مامان...

رو مامانم خاک نریزین...

جیغ کشید از ته دل و با درد رو سر و صورتش می کوبید.

دریا هم دست کمی از حال او نداشت!

ساتیار جلو آمد و دست های باران را گرفت با صدای تو دماغی شده از فرت گریه گفت:

\_باران ... آجی تو رو خدا اینطور نکن با خودت.

باران بی حال نگاهش کرد و باز چشمه اشکش جوشید!

دریا موهایش را زیر شالِ مشکی اش سُراند و با بغض و حال زارش کنار باران بر روی زمین نشست.

نگاه هر سه شان به احمد که تنها سکوت کرده به خاکی که حالا فریده زیرش خوابید بود خیره ماند بود.

همسرش رفته بود! همدمش رفته بود!

حالا چطور می توانست بدون او ، پشت گاه باران و دریا شود؟ وقتی خودش کسی را نداشت که به آن تکیه کند!

مگر نه می گویند پشت هر مردِ موفقی یک زن است!

پس الان او چطور می توانست موفق باشد بدون زنش؟

نه اشک می ریخت و نه با کسی حرف می زد، تنها سکوت و سکوت!

کمرش خم شده بود در این یک روز! اصلا چرا یک روزه؟ همان ساعتی که او رفت شکست! قد عمرش کمر خم کرد! شکست!...

جمعیت و دور اطرافشان برای تسلیت می آمدن و او در سکوت فقد سر تکان می داد، در جوابشان.

سیبک گلوی مردانه اش بالا و پایین شد!

کم کم از دور و اطرافشان کاسته می شد!

و همه رفتن! و کسی دیگر نماند.

جز باران ، دریا و احمد ، و بردارش حسام و پسر بردارش ساتیار.

16

حتی کامیار هم برای مراسم نیامده بود!

چشم باران فقد به اطراف می چرخید که شاید او هم باشد... ولی نبود!

کامیارش نیامده بود!



شاید با خبر نبود!

بغض کرده کنار پدرش جا گرفت که گوشه ای بر روی زمین کنار مزار مادرش نشسته بود و نگاهش فقد خیره خاکها بود!

سرش را آرام. بر روی شانه پدرش گذاشت و اشکی از گوشه چشمش بر روی شانه پدرش نشست.

نگاه احمد بر روی باران ثابت ماند و نگاه چرخاند بر چهره آن یکی دخترش، دریا!  
او هم اشک می ریخت!

دوباره خیره مزار روبرویش شد و در عالم خود فرو رفت.

\*\*\*

یک هفته از خاکسپاری مادرش گذشته بود، و هنوز کامیار نیامده بود!

و این هفته ساتیار و پدرش زیادی به آن‌ها سر می زدند.

ساتیار از چهره دلتنگ باران برای مادرش و بی قراری بیش از حدش فهمیده بود که باران چشم انتظار کامیار است!

که شاید او بتواند کمی از آشوبه درونه باران را کم کند.

17

موبایل درست شده در دستش که بعد از یک هفته از تعمیرگاه بیرون آورده بود را در دستش چرخش می داد

و لحظه های آن روز که باران را دید پشت سرهم به مغزش هجوم آوردن.

مگر نه او گفته بود بعد تتو به دیدنش می آید؟

پس کو؟ نیامد که؟

بعد از رفتن باران از خانه بهزاد بدون اینکه جوابی به بهزاد بدهد و حرفی که می

خواست به او بگوید از خانه اش بیرون زد

که همان دم چشمش به موبایل شکسته شده روی زمین افتاد.

تکه های شکسته اش را جمع کرد. در جیب شلوارش گذاشت و

به خانه آورده بود.

روز بعدش به تعمیرگاه بردش.

منتظر باران ماند و حتی دانشگاه هم نمی رفت!

ولی نیامد!

کم کم شک کرده بود به باران که نکند می خواست با بهزاد لاس بزنند؟

و سریع از مغزش این فکرهای نابه جا را بیرون می زد.

هیچ وقت نباید به او شک می کرد.

یک آدمیزاد بود و هزار فکر جور واجور که در سرش چرخ می خورد!

سه روز گذشت و باران هم نیامده بود و به یقین رسید.

که بارانش آن بارانی که فکر می کرد نیست!

و این موبایلش را هم از عمد جلوی در خانه بهزاد انداخته که بهزاد برایش بیاوردش.

نفسش را عصبی بیرون داد و چنگی به موهایش زد

چنگ زد و کشیدشان.

یک هفته شده بود و خبری از باران نبود.

زیر لب گفت:

هه! دختره خراب من نشناختمش! دور، ذات پلیدشو فهمیدم!

18

چهل روز گذشت...

بر روی سکوی کنار خانه اشان نشست و نگاهش را به کوچه سوت و کور دوخت  
به اول کوچه اشان نگاه کرد. که شاید او بیاید.

ولی نیامد! یعنی کامیار نفهمیده بود که مادرش فوت شده؟! مگر می‌شود؟ او که  
همیشه از همه چیز او با خبر بود.

نمی دانست کی اشک هایش بر روی صورتش فرود آمدن!...

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و خواست داخل خانه شود که ساتیار از سر  
کوچه با دو ، کنار باران رسید.

دست هایش را بر روی زنواهایش گذاشت و نفس زنان بدون سلام گفت:

برو تو یه لیوان آب بیار برام ، باهات کار دارم.

باران متعجب نگاهش کرد.

ساتیار سر بالا آورد و با اخم اشاره داد به در خانه:

د برو.

باران با همان نگاه متعجبش شانه ای بالا انداخت:

الان به دریا میگم بیاره برات.

خودت بیار.

خب اون بیاره چه فرقی داره برا تو!

\_فرق داره، برو داخل خودت بیار.

باران سری تکان داد:

\_باشه

خواست

وارد خانه شود که ساتیار گفت:

\_یه لحظه وایسا.

باران ایستاد و سرش را به سمتش برگرداند:

\_باز چیه؟

\_عمو احمد خونه‌اس!؟

باران سرش را به علامت منفی بالا گرفت.

\_اها، زود برو برام آب بیار دارم هلاک می‌شم.

باران اخم کرد و رو به او توپید:

\_امرِ دیگه؟

لبخند دندان نمایی زد:

\_امرِ دیگه ای که نیست ، اگه بود می گفتم.

و چشمک حرص دراری به باران زد.

باران با حرص چشم غره‌ای به سمتش رفت و داخل خانه شد

ساتیار با لبخند تکیه داد به دیوار و خیره سر کوچه ماند.

با سر پایین افتاده لیوان به دست از در خانه خارج شد.  
سرش را بالا آورد و دهانش باز شد که به ساتیار بگوید اینم آب.  
ولی حرفش در دهانش ماسید و نگاهش در نگاه او ثابت ماند. با بهت نگاهش به او بود!

لیوان در دستش شروع به لرزیدن کرد و پس از آن صدای شکستگی لیوان در گوش هر سه آنها اُکو شد.

نگاهش در صورت او در حال چرخش بود.

و او شرمنده و با سره پایین افتاده به کف آسفالت دم خانه‌اشان نگاه می‌کرد.

با گنگی و تعجب نگاهش را به ساتیار کنار او دوخت.

ساتیار با لبخند چشمکی زد و زیر لبی به باران گفت:

خوش بگذره بهتون.

هنوز از شوک خارج نشده بود که ساتیار دست برایش تکان داد و سریع ازش دور شد و او را با کامیار تنها گذاشت!

تا زمانی که از کوچه خارج شود با نگاهش او را دنبال کرد و بعد نگاهش را به روبه‌رو و کامیار دوخت!

بعد از دقایقی سکوت بین‌شان.

کامیار جرئت به خرج داد و سر بالا آورد و چشم دوخت به چشم‌های باران.

باران با نگاهی دلتنگ و ناباور به او نگاه می‌کرد.

و کامیار با نگاهی شرمنده و دلتنگ!

کامیار لب زد! با صدایی گرفته و شرمنده:

منو می بخشی؟

باران با همان نگاه گنگش خیره او بود.  
 یعنی چه؟ او چرا معذرت خواهی می‌کند؟  
 باران بود که آن شب رفت و تنه‌ایش گذاشت!  
 پس چرا او شرمنده اس؟!  
 باران متعجب بود  
 و نمی دانست جمع حرف بزند و یا مفرد ، آرام گفت:  
 \_ شما باید منو ببخشین نه من شمارو!  
 کامیار با شنیدن صدای او تازه فهمیده بود که چقدر دلتنگش است!  
 در دل گفت: آی من به قربونت!  
 شرمنده آن روز بود که به او چیز گفت!  
 که به بارانش شک کرد! و باران او ، آن روزها در عزای مادرش نشسته بود!  
 \_ نه! تو باید منو ببخشی... می‌بخشیم؟!  
 باران لبخند آرامی کنج لبش نشست.  
 سر به سمت بالا و پایین تکان داد.  
 \_ آره..  
 سر کامیار با شدت بالا آمد و تا باران به خود بجنبد و حرفش را ادامه دهد ،  
 درون آغوشی حل شد.  
 نا آرامی‌اش در این چهل روز در آغوش او به اتمام رسید. به آرامش رسید هم او هم  
 کامیار!

کامیار بیشتر باران را به خود فشرد.

باران خود را بیشتر به او چسباند

و دست دور کمر او حلقه کرد.

کامیار سر باران را روی سینه‌ی خود قرار داد و روی موهایش بوسه‌ای زد ، دست درون موهایش کرد و نفس کشید ! عمیق و ... کشدار! پر از دلتنگی!

و باران عطر تلخ او را به ریه‌هایش فرستاد به ضربان آرام قلب او گوش می‌داد و اشک‌هایش سرازیر شد و پیراهن کامیار را خیس کرد.

کامیار آرام دست می کشید در موهایش و باران آرام دست هایش را از دور کمر کامیار باز کرد و دست هایش این‌بار پیراهن کامیار را چنگ زد و گریه کرد و زار زد! با بغض و میان گریه‌اش گفت:

\_ دیدی؟ ... دیدی مامانم تنهام گذاشت؟ دیدی نموند پیشم! پیش منو آجیم ... پیش بابام؟

صدای حق و حق و گریه اش اوج گرفت و کامیار سر او را بیشتر به خودش فشرد.

21

با صدای خشداری کنار گوش او به آرامی گفت:

\_ از این به بعد خودم می‌شم همه چیزت! مامانت... بابات!... همسرت!... دوستت!

و باران آرام گرفت! ولی هنوز حق و حق می کرد در آغوش او.

سر بالا آورد و با چشمان ترش، با آن چشمان سبز عسلی رنگش دل بیچاره و بیمار کامیار را به بازی گرفت!

و کی چه می دانست!

روزگار و این دنیا به هیچ کس رحم نکرد!

برای این دو دیگر چه چیزی بریده بود؟!

کاش می شد مثل پرنده ها فارغ از هیچ چیز فقد زندگی کرد! و فقد ترس از شکار شدن داشته باشن نه مثل آدمها که طمع می شونند! شکسته می شونند!  
و با هزار درد و مرض باید از دنیا بروند!

با صدایی که نام باران را صدا می زد. هردو در جایشان پریدن و از هم فاصله گرفتن. کامیار دست او را رها نکرد و دریا از داخل حیاط خانه به بیرون آمد و نگاهش یک دفعه ای که به آن دو افتاد از ترس هینی کشید و چند قدم عقب رفت.

24

دریا نگاهش گنگ بر روی دستهای قفل شده آنها در هم، افتاد.

سوالی به بارانی که لب گزیده بود، نگاه کرد.

باران سرش زیر افتاد.

طوری که گردنش در یقه اش بود.

\_سلام!...

نگاهش را با اخم های نه چندان درهم به کامیاری که خونسرد سلام داده بود دوخت و سرتکان داد:

\_شما؟

سر باران با خجالت بالا آمد و به چشمان خواهر بزرگش نگاه کرد.

باران با مین و مین گفت:

\_امم... دریا... ایشون...



کامیار جدی و محکم به حرف آمد:

– ببین خانم، خواهر شما... زندگی منه! نفس منه! جونم وصلی به جونش! چیزی  
دیگه ای مونده، تا بگم!؟

دریا مبهوت نگاهش بر روی کامیار ثابت مانده بود.

چه حرفی داشت که دیگه بگوید؟ اصلا چه باید می گفت!؟

دهانش باز می شد تا چیزی بگوید ولی نیمه راه بسته می شد.

باران زیر چشمی و لب گزیده نگاهش بر روی کامیار و دریا در حال چرخیدن بود.

25

\*\*\*

کامیار رفته بود! بدون حرف دیگری فقد نگاهش را با چشمان پرحرفی به باران  
دوخت و سر زیر انداختو رفت!

باران بدون حرف از کنار دریا گذشت و وارد خانه شد و پس از آن دریا در حیاط را  
بست و پشت سر باران وارد خانه شد.

بالاخره توانست دهان باز کند و بگوید:

– باران این کی بود تو کوچه داشت این چیزارو می گفت!؟

باران نگاهش را به دریا دوخت:

– آجی نمیدونم چطور بهت بگم!

– بگو!

– بشینیم تا بگم.

بر روی کاناپه کنارهم نشستن

باران دستهایش را جلو برد و دستهای دریا را در دست گرفت:

\_آبجی قول بده این چیزایی که بهت میگم... به هیچ کسی نگی قول میدی؟  
دریا چشم ریز کرد:

\_من کی چیزایی که تو به من می‌گفتی می‌رفتم به بقیه می‌گفتم که الان بار دومم  
باشه؟ قولو دیگه برا چی بدم؟

26

باران نفسش را سنگین بیرون داد:

\_هی امان از این روزگارا! یادت نیس قبلا هر چی بهت می‌گفتم درست میرفتی  
میزاشتی کف دست مامان و بابا؟

\_هووو میگی قبلا! میدونی آدم تو یه روز هم میتونه تغییر کنه؟!  
سرش را تکان داد:

\_بله دریا جان بله تو درست میگی.

دریا دستهایش را از دست باران بیرون کشید:

\_با این کارا نمیخواد از زیر جواب دادن به من تفره بری زود سریع تند بگو ببینم  
چی شده این پسره کیه؟

باران از اول آشنایش با کامیار در کافه تا امروز را برای دریا گفت بدون هیچ کم و  
کاستی بدون هیچ سانسوری!

دریا با یاد خاطرات قدیم خودش سر زیر انداخت و با چشمانی که اشک در آنها جمع  
شده بود نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و با بغضی که در حال خفه کردنش بود  
گفت:

\_مواظب باش اینم مثل مال من نباشه! یهو ترکت نکنه! یهو نزنه زیر همه چی...

نتوانست ادامه دهد و بغضش شکست...

باران هم مانند او بغض کرد و سر خواهرش را در آغوش گرفت سبک گلویش پایین رفت چیزی در حال خفه شدنش نمانده بود بغض بیخ گلویش لانه کرده بود و قصد زخم کردن گلویش را داشت.

با بغض گفت:

...آبجی... خودتو ناراحت... نکن! لیاقتتو نداشت.

دریا با یاد خاطراتش با او ی نامرد ،

چشمان خیسش ، خیس تر شد.

...میدونی چطور ترکم کرد؟ میدونی وسط خیابون چطور مثل یه آشغال از ماشینش پرتم کرد! استفادشو ازم کرد! عاشقش شدم! اون عوضی احمق فقد چشمش دنبال یه چی بود! نجابتمو ازم گرفت! اونم به خواسته خودم! ...اونقدر...اونقدر دیونه‌اش بودم ... که حاضر شدم بدون هیچ محرمیتی باهاش باشم... گناه کردم...! ولی اینو میدونم اگه لحظه آخر عمرم باشه هیچ وقت نمی‌بخشمش!... هیچ وقت!

اون باعث شد اعتماد بابام نسبت بهم بشکنه وسط همون خیابون اومد جمعم کرد میدونی چه حسه بدیه؟ حس بدیه که بابات تو رو به چشم یه دختر آشغال ببینه! و بخواد تو رو به عقد پیرمردی در بیاره که آبروش نره! تو این دنیا همه فکر آبروعن...من...من.

نتوانست ادامه دهد و نفسش بند آمد باران با چشمانی که اشک از آنها جاری شده بود گفت:

...دریا تورو خدا بس کن! حال خودتو بدتر از این نکن! انقدر اون خاطراتی که گذشتنو مرور نکن! باعث میشه هیچ وقت خوشحال نباشی با یادشون!

با حق حق و بریده بریده گفت:

...تو چی می‌فهمی از حال من؟ این گذشته مته یه خوره افتاده به جونم...کم...کم قصد گرفتن جونمو کرده!

آرام بر روی موهای دریا بوسه‌ای زد و او را از خود جدا کرد.  
 بر روی کاناپه خوابوندش و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت  
 لیوان آب را به لبهای دریا نزدیک کرد دریا بلاجبار چند قلوپ آب خورد و دوباره بر  
 روی کاناپه سه نفره دراز کشید.  
 و از همانجا نگاهش به باران افتاد.  
 چشم هایش آرام، آرام بر روی هم ،  
 قرار گرفت و به خواب رفت!  
 باران وارد اتاق دریا شد و پس از برداشتن پتویش به سمتش حرکت کرد و پتو را  
 تا گردن روی او کشید.  
 و بوسه‌ای آرام بر روی پیشانی‌اش نشاند.  
 به سمت اتاقش رفت.  
 و بر روی تختش دراز کشید موبایلش را از گوشه میزه درسی‌اش برداشت و روشنش  
 کرد رمزش که نام کامیار بود را زد.  
 دوست داشت صفحه بک گراندش عکس کامیار باشد ! ولی برای محظ احتیاط  
 نگذاشت اگر پدرش خدایی نکرده می‌فهمید او را هم مثل دریا در حد مرگ کتک  
 میزد و از چشمش می افتاد و کار می کشید به جاهای بدتر!...  
 اینترنتش را روشن کرد که همان لحظه اس ام اسی در واتساپ بالای صفحه‌اش  
 خودنمایی کرد.  
 با اخم نگاهش به شماره ناشناس افتاد.  
 متن پیامش را باز کرد:

\_سلام باران خانم!

28

با تعجب چند بار دیگر متن پیام را زیر لب تکرار کرد. او که بود دیگر؟  
شروع کرد به تایپ کردن:

\_سلام... شما؟

همان موقع سین شد!

اخم هایش کم کم در هم رفت و فرد در حال ارسال ویدیوئی بود.  
ویدیو که برایش آمد... سریع بازش کرد.

ابروهایش بالا پریدن و با تعجب به کلیپ نگاه کرد این دیگر چه بود؟  
باران با اخم تایپ کرد

\_این چیه واسه من فرستادی؟ شما کی هستی؟

سین شد! و بعد فرد در حال تایپ...

\_فکر کن یه بنده خدای دلشکسته!

دهان باران از پرویی این فرد باز ماند و تایپ کرد:

\_احیانا این بنده خدا اسمی نداره؟! اصلا تو شمارمو از کجا پیدا کردی؟

سین شد! و بلافاصله جوابی برایش ارسال شد.

\_تو فکر کن اسم نداره این بنده خدا.

اخم ریزی میان پیشانی‌اش نشست و تایپ کرد:

\_آقا احمق گیر آوردی؟

بنده خدا... دیگه اس نده.

و بعد از ارسال پیام و سین شدنش توسط فرد،

وقتی شروع به تایپ کرد... که باران بلافاصله بلاکش کرد.

آن از شماره‌ای که به او پیام داد و از آن

کلپی که فقد نصفش عکس سیاه بود و یکه‌هویی قلب شکسته‌ای بر روی همان عکس سیاه شروع به تپیدن کرده بود.

هنوز یک ثانیه از بلاک کردن فرد نگذشته بود که موبایلش شروع به لرزیدن کرد و همان شماره ناشناس بر رویش خودنمایی کرد.

خواست رد بزند ولی نه! در یک تصمیم ناگهانی تماس را وصل کرد.

و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

صدای خنده‌ی فرد در پشت موبایل به گوشش رسید با اخم و تردید گفت:

\_شما؟

29

صدای گرفته فرد از پشت موبایل به گوشش رسید.

\_منم!

اخمش شدت یافت! این صدا چقدر برایش آشنا بود:

\_تو کی هستی؟

صدای سرفه‌های عمیق و بعد هم صدای خشار همان فرد.

\_منم دیگه!... همون بنده خدا.

باران عصبی صدایش بالا رفت

\_ آقا میگی کی هستی یا نه؟ من آدم شوخ و صبوری نیستم رو اعصاب نداشته‌ام  
رژه نرو، من اعصاب معصابم ندارم قطع میکنم!!!!!!

دوباره صدای خنده‌ای که میانش سرفه زد.

\_ ای جان... قربون اون اعصاب نداشتت.

و پس از آن بوسی از پشت موبایل برایش فرستاد چشمان باران از تعجب در آمده  
بودن و فرد ادامه داد:

\_ منم کامی!

این کامیار بود؟! باران عصبی داد زد.

\_ دعا کن دستم بهت نرسه آقا کامی.

30

خنده‌ی کامیار در پشت موبایل بلند شد و پس از آن سرفه خشک و صدای گرفته‌اش.

\_ دستت که .... همین... الان... بهم می‌رسه!

باران نگران گفت:

\_ کامیار خوبی؟ تو که همین یک ساعت پیش اینجا بودی؟! الان چرا داری سرفه  
میکنی!

کامیار نفسش بند می‌آمد و دوباره بر می‌گشت:

\_ بیا بیرون! دم در خونه‌تونم.

باران متعجب گفت:

\_ مگه همین یک ساعت پیش ، همو ندیدم؟!

\_ تو فکر کن دلم تنگ شد برات!

\_صبر کن... الان میام!

بعد از تعویض لباسهایش به سمت در خانه رفت قبل از بیرون رفتن از خانه نگاهی به دریای غرق خواب کرد.

به سمتش حرکت کرد و پس از بوسیدن پیشانی‌اش از خانه خارج شد.

در حیاط را باز کرد که دقیقاً کامیار را روبه‌روی در دید

و از یهوئی دیدن او هینی از ترس کشید و چند قدم عقب رفت!

31

کامیار نگران وارد حیاط خانه شد و نگاهش را به او دوخت:

\_خوبی؟

باران سر تکان داد و نشست روی زمین و انگشت پایش را در دست گرفت و صورتش از درد درهم رفت.

کامیار روبه‌رویش بر روی زانوهایش نشست و با اخم گفت:

\_بیا نگاه خودتو ناقص کردی با این کارای بچه گونه‌ات... کی میخوای بزرگ بشی؟

باران با ابروهای درهم شده گفت:

\_احیانا این بلا که سر من اومد تقصیر کسی به اسم کامیار نبود؟

کامیار عصبی به چشمانش زل زد و سر جلو برد:

\_یعنی میگی تقصیر منه؟

باران سر تکان داد:

\_اهوم.

باران با چشم‌های گرد شده به کامیار نگاه کرد که سر برگرداند و به دریای پشت سرش نگاه کرد.



کامیار که کنار رفت.

کامیار دستهایش را زیر بغل زد و با تای ابروی بالا رفته گفت:

– گیرن که بفهمید سرمونو میبرید! شما نبودى مارو نجات بدى خواهر زن؟

دریا چشم غره‌ای به کامیار رفت.

– من خواهر زنت نیستم.

کامیار لبخند دندانمایی زد:

– به زودی میشی!

و بازهم چشم غره‌ی دریا به کامیار!

کامیار با همان لبخند دندان نما سوالی نگاهش کرد

– چیه؟ ارث پدرتو خوردم اینطور نگاه میکنی؟!

– نه نخوردی! وای به حالت وای به حالت اگه ببینم خواهرمو گول زده باشی! دمار

از روزگارت در میارم.

رو به باران می‌کند و با اخم می‌گوید

– تو چته غش رفتی؟ پاشو ببینم.

و دست سمت او دراز می‌کند تا بلند شود.

33

باران دست خواهرش را می‌گیرد و به کمک او از زمین بلند می‌شود.

چرا کامیار بعد این بوسه انقدر سر حال است؟ چرا قبل از اینکه او را ببوسد انقدر

سرفه می‌کرد و حالا اصلا اثری از بی‌حالی و صدای گرفته و سرفه‌های پی‌درپی

نبود؟

با اخم‌های درهم از ، رکبی که از کامیار خورده بود رو از آن برمی‌گرداند.

و به دریای اخمو چشم می‌دوزد با نگاه معنادار او که هزارتا حرف پشت آن بود، خجالت زده سر زیر می‌اندازد.

اجازه هست یه چی بگم؟

نگاه هردو همزمان به کامیار دوخته می‌شود و سوالی نگاهش می‌کنند.

کامیار نگاهی بین هر دوی آنها رد و بدل می‌کند.

و پس از سرفه‌ای جدی می‌شود.

دریا خانم من می‌خوام یه کاری انجام بدم که به کمک شما نیاز دارم!

باران حرصی شده به کامیار نگاه می‌کند.

چرا وقتی دریا را دید انقدر به او توجه می‌کند و نیمه‌نگاهی هم به باران نمی‌اندازد؟

دریا با همان اخم‌هایش سر تکان داد:

بفرمایید... چه کمکی از دستم بر میاد!

کامیار دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید که همان لحظه در خانه باز می‌شود

و نگاه باران و دریا وحشت زده به در دوخته می‌شود!

34

هردو شوکه زده به احمد نگاه می‌کنن.

با اخم وارد خانه می‌شود و با همان نان سنگگ در دست نگاهش معطوف کامیار می‌شود.

عینک ته اسکانی‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند:

ببینم تو هم دانشگاهی دخترم باران نیستی؟

باران لرزان نزدیک خواهرش می‌شود و کنارش می‌ایستد

کامیار سر تکان می‌دهد به تایید حرف احمد:

\_بله جناب! درست گفتین من هم دانشگاهی دخترتونم! ایشون خیلی وقت بود که نیومده بودن دانشگاه و از درسا و چیزاشون عقب مونده بودن دختری که انقدر به درس اهمیت میداد یهویی از درس و دانشگاه غیب بشه عجیبه! و اینکه آدرس خونتونو بلد بودم اومدم ببینم چرا دانشگاه نمیان که متاسفانه خبر فوت همسرتونو بهم دادن و خیلی ناراحت شدم! تسلیت می‌گم آقای طاهری.

کمی از لرز تن باران کم شد و دریا و باران همزمان نفسشان آسوده بیرون فرستاد  
پدر باران با اخم سرتکان داد:

\_ممنون... باران هم تا چند وقت دیگه میاد دانشگاه انشالله.

\_نه!

هر سه نگاهشان بر روی کامیار ثابت ماند و کامیار دستی پشت سرش کشید و گفت:

\_استاد نادری می‌خواستن با دخترتون درباره فارغ‌التحصیلیش و پایان نامه‌اش صحبت کنن! گفتن هر چه زودتر باید ببیندش و اینکه من الان می‌خوام برم دانشگاه یه سری مشکل واسه پایان نامه‌ام دارم اگه می‌خواید دخترتونو همراه خودم ببرم هوم؟ اگه هم اجازه نمی‌دید و صلاح نمی‌دونید خودتون فردا ببریدش!

باران و دریا متعجب کامیار را نگاه می‌کردن او چه داشت می‌گفت؟ چرا امروز انقدر اصرار داشت که او را با خود به دانشگاه ببرد؟

احمد سرتکان داد و رو به باران گفت:

\_دخترم موضوعت مربوط میشه به درس اگه می‌خوای امروز با هم دانشگاهیت برو!

باران سر به زیر و آهسته گفت:

\_باشه بابا.

#BARKA

باران بعد تعویض لباسهایش با کامیار بیرون زد

عجب کامیار بلد بود خوب سر بقیه را کلاه بگذارد!

اصلا طوری حرف می‌زد که هرکی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد مظلوم و ساکت و مثبت‌تر از این پسر نیست! از بس که خوش زبان بود! با زبانش همه را سمت خود می‌کشید ای مارموز!

\_کامیار من الان تو شوک چند دقیقه پیشم هنوز!

\_چطور؟

\_از اونجایی که بابا وارد شد تا زمانی که تو تونستی همه چی رو جمع کنی اگه منو دریا بودیم قشنگ رسوا می‌شدیم.

پیاده حرکت می‌کردن و کامیار همان طور که از پس کوچه های آنجا همراه هم خارج می‌شدن و با دستهای در جیب گفت:

\_باران یه چی بگم! شاید قبول نکنی فقد...

هنوز حرفش را به اتمام نرسانده باران میان حرفش میزند و با چشم‌های ریز شده می‌گوید:

\_وایسا ببینم کامیار!

کامیار می‌ایستد روبه‌رویش و باران سر بلند می‌کند و خیره در چشمانش چشم ریز کرده می‌گوید:

\_تو تا دو دقیقه قبل اینکه منو ببینی خوب سرفه می‌کردی و صدات خشدار بود الان کو اثری از سرفه‌ها و صدای خشدارت نیس!؟

کامیار آب بزاقش در گلویش گیر می‌کند و به سرفه می‌افتد با چشم‌های درشت شده در همان حال می‌گوید:

\_خب من یهویی بهم دست می‌ده این سرفه‌ها و صدام!

36

باران با چشم‌هایش به او می‌فهماند که خر خودتی!

کامیار لبخندِ دندون‌نمایی زد و گفت:

\_خب می‌خواستم یکم نگرانم بشی! تازه صدامم تغییر داده بودم اصلاً نشناختیم!

\_باشه بابا ما نگرانت شدیم...فقد چرا منو این وقت صبح می‌خوای ببری دانشگاه؟!

میدونم داشتی به بابا دروغ می‌گفتی که استاد کارم داره.

کامیار دست در جیب سرش را از او بر می‌گرداند و همان طور که شروع به راه رفتن می‌کند می‌گوید:

\_بیا تا برسیم دانشگاه بهت بگم!

باران سر تکان می‌دهد و با قدمهای بلند خود را به او می‌رساند:

\_خب بگو! می‌شنوم.

خیره به رو به رو می‌گوید:

\_آره تو درست می‌گی! من یه دلیل دارم که می‌خوام الان بیرمت دانشگاه و بهت نمیگم تا برسیم!

\_آهه بگو دیگه!

\_نمیگم!

باران اخم در هم می‌کشد و رو از او می‌گیرد:

\_خب باشه...درمورد یه چیز دیگه حرف بزنیم!

کامیار دست جلو می‌برد و دست او را اسیر دست خود می‌کند.

\_تو هر چی دوست داری بگو! من می شنوم! اصلا بیا درمورد من حرف بزن! نظرت درمورد من چیه؟ اصلا اولین روز که منو دیدی چه حسی داشتی؟

باران با لبخند حالت تفکری به خود گرفت و گفت:

\_اممم...مم بزار یکم فکر کنم!

37

همان طور که قدم بر میدارن باران می گوید:

\_اولین بار که تو کافه دیدمت فکر می کردم یه پسره خوشگذرون و بی عاری که هیچی واست مهم نیس! از سر و وضعتم فکر میکردم یه پسر فقیری که داره خودشو با این کارا و نزدیک شدن به دخترا عقده هاشو خالی میکنه...فکر...فکر...فکر...فکر...میکردم...دختربازی خوشگذرونی...ولی در اصل اصلا اینطور نبود.

کامیار در سکوت فقد به حرفهایش گوش می دهد و باران ادامه می دهد:

\_تو دانشگاه که دیدمت و سر راهم هی سبز می شدی گفتم می خوای با منم بازی کنی مثل بقیه!

ولی هر روز که بهم نزدیک می شدی یه حسی بهم دست میداد...اصلا...اصلا نمیدونم اسم اون حسو باید میزاشتم چی؟ از خودم روندمت و وقتی امیرحافظ گفت تو کی هستی تازه تموم تصورات قبلیم ازت به یاد رفت و حرفهایی که امیرحافظ اون موقعها از تو برام میزد جاشونو تو ذهنم پر کرد می گفت که تو برا تعمیر این دانشگاه خیلی کمک کردی و اصلا تو ساخت و سازشم نقش اصلیش تو بودی به فقیر فقراها کمک می کنی و دلت خیلی بزرگه،

همیشه می گفت خیلی مرد خوش اخلاقیه انقدر خوب حرف میرنه که تا صبح بشینی حرفاشو گوش بدی سیر نمیشی و من اون موقعها

از حرفهایی که امیر حافظ میزد فقد می گفتم می شه که یه بار ببینمت؟؟؟!!

با خنده ادامه داد:

نگو آقا همونی بود که همش دنبال خودم بود.

کامیار هم نمیچه لبخندی زد و گفت:

\_ادامه بده می خوام از بقیه تصورات نسبت به خودم بدونم!

38

باران سر زیر می اندازد و بند کیفش را کمی بر روی کولش جابه جا می کند:

\_خب وقتی اون روز اون حرفهارو جلو ساتیار زدی قلبم یه طوری شروع کرد به زدن برات،

ولی نمی خواستم بازم احساسمو قبول کنم!

یادته بارها بهت می گفتم به دردت نمیخورم!؟

کامیار سر تکان می دهد به تایید حرف او و باران ادامه داد:

\_گفتم بزار چند وقت باهات باشم ببینه خودش،

که من اصلا به دردش نمی خورم ولی وقتی باهات بودم هر روز دلم برات می لرزید،  
ولی بازم احساسمو قبول نمی کردم انقدر با تو درگیر شده بودم که درس و دانشگاهم  
فراموشم شده بود!

و وقتی قرار شد پایانمو تحویل بدم دنیا رو سرم خراب شد تو رو مقصر می دونستم!  
و وقتی تو کمکم کردی خیلی

خوشحال بودم...وقتی اون روز سر یه چیزه الکی دعوا راه انداختم و از هم جدا شدیم  
همون موقع دم خونه پیادهام کردی...پشیمون شدم ولی روم نمی شد دیگه پیام  
سمت همون شب دلمم خیلی برات شور میزد اصلا یه احساس بدی داشتم تا اینکه  
بعد چند هفته به مامانم گفتم ماجرامونو و اون بهم گفت برو تورو کامل کن و  
برو پیشش ازش معذرت بخواه اون تو رو با جون دل دوست داره کسیو دیگه پیدا  
نمیکنی اینجوری!

اون روز رفتهم خونه دوستت اسمش چی چی بود یادم نیس... اصلا یه رفتار عجیبو غریبی داشت وقتی تتو رو کامل کرد از خونه که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد... با ناراحتی و بغض ادامه داد:

جواب دادم و بدترین خبر عمرمو شنیدم گوشیمو همونجا انداختم و با دو خودمو رسونده بودم خونه.

39

کامیار با یاد آن روز که چه حرفهایی به او زده بود ایستاد و باران هم متعجب مثل او ایستاد و نگاهش کرد.

کامیار دست در جیب کاپشنش می‌کند و موبایل باران را از آن بیرون می‌کشد با شرمندگی آن را به سمت باران می‌گیرد.

باران متعجب به موبایلش نگاه می‌کند و در دل خود گفت: حتما بهزاد به او داد نه؟

موبایلی که شکسته بودش حالا سالم در دست کامیار بود.

او را از دست او بیرون می‌کشد و با خوشحالی نگاهش می‌کند:

وای مرسی که آوردیش واسم این یک ماه گوشه قدیمی بابام که یه لمسی کوچیک بود تو دستم بود خداروشکر دوتا سیمکارت داشتم که اون روز دوتاشو نذاشته بودم رو این موبایل و گذاشتم رو موبایل بابام اون خطمو ، وای مرسی کامی.

کامیار شرمنده سرش زیر بود و با پایش سنگ ریزه‌های پیاده رو را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد:

راستشو بخوای من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم منو می‌بخشی بارانم؟

چه معذرت خواهی‌ای؟

اون روز منم خونه بهزاد بودم وقتی رفتی منم پشت سرت اومدم پایین و موبایلتو فقد دیده بودم که برداشتمش و فکر بدی تو ذهنم شکل گرفته بود می‌بخشیم بانو؟



باران متعجب سر تکان داد و حیرت زده گفت:

... تو... تو.. اون روز اونجا بودی؟

کامیار سر بالا می‌آورد و با چشمانش نگاه به چشمان او می‌دوزد:

... آره بودم.

... پس چرا من ندیدمت!

... چون تو گفتی دیگه نمی‌خواهی ببینیم منم نخواستم ناراحتت کنم با دیدنم!

که وقتی فهمیدم بعد تتو قراره بیای پیش من کلی خوشحال شدم ولی گفتم بزار سوپرایزی که برام داشتی خرابش نکنم که دیگه خبری ازت نشد تا دیروز که ساتیار اومد در خونه و گفت چی شده و تو خیلی منتظر من بودی! متاسفم واقعا.

باران با حالی عجیب سر تکان داد و بحث را عوض کرد:

... راستی اون شماره خطه خودت بود که زنگ زدی به خطم؟

کامیار با اخم و ناراحتی گفت:

... بحث و عوض نکن بانو! بهم بگو می‌بخشیم به خاطر خطام یا نه؟

باران سر تکان می‌دهد:

... اهوم بخشیدم از ته دلم هم بخشیدم!

کامیار لبخند محوی زد:

... قربون اون دل بزرگت برم که انقدر بخشنده‌ای!

واقعا از خدا ممنونم که تو رو سر راهم سبز کرد دوست دارم عشق دلم... دوست دارم تا آخر عمرم دوست دارم تا آخرین نفسی که خواهم کشید!!!

باران لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

\_منم همینطور آقایی تا ابد بمون برام.

کامیار چشم بست و با شوق خندید

باران با لبخند در دل گفت:

"تو مثل دعای مادرم از ته دل می آیی"

41

#barka #narges.s

به دانشگاه که رسیدن باران نگاه سوالی اش را به کامیار دوخت:

\_نگفتی؟ منو آوردی اینجا چرا؟

کامیار لبخند دندان نمایی زد:

\_عزیزم من بهت گفتم چی؟ گفتم خودت میفهمی الان بریم داخل!

دست باران را می کشد و همراه خود به داخل هدایت می کند:

\_کامیار نکن زشته تو دانشگاه دستمو گرفتی.

\_چیش زشته؟ زنی! دوست دارم دست زمو بگیرم.

باران لب می گزد و همراه کامیار دستش کشیده می شود.

به وسط محوطه‌ی دانشگاه که می رسن باران نگاه متعجبش را به دور و اطراف

شلوغ می دوزد.

یک نفر نزدیک کامیار می شود و چیزی کنار گوشش می گوید.

باران در دل می گوید: امروز این‌ها دیوانه شده ان؟

باز هم به بچه های دانشگاه نگاه می کند

دستش توسط کامیار فشرده می شود، نگاهش که به کامیار می افتد

با تعجب نگاهش بر روی آن یکی دستش که دست گل کوچکی در دست دارد می افتد.

سوالی کامیار را می نگرد ،

کامیار دستش را بالا می آورد و دسته گل را به سمت باران می گیرد:

این برای تو!

باران متعجب و با لبخند دست گل را از دست او می گیرد و تشکری می کند.

دوباره دستش توسط کامیار کشیده می شود و به وسط آن جمعیتی که دور یک چیز جمع شده اند می رود متعجب به آن وسط نگاه می کند.

هنوز تجزیه و تحلیل نکرده اطرافش را که کامیار جلوی پایش زانو می زند و باران باز هم متعجب و گنگ است.

کامیار دست در شلوارش می کند و جعبه ای را بیرون می آورد نگاه همه با ذوق و شوق بر روی آنها ثابت مانده!

در جعبه را کامیار باز می کند نگاه باران متعجب و گنگ بر روی حلقه است!

با من ازدواج می کنی بانو؟

نفس در سینه ی باران حبس می شود. نمی تواند به درستی دم و بازدم بیرون دهد. با چشمانی که اشک در آنها جمع شده دست جلوی دهان می گذارد و کامیار را نگاه می کند.

42

صدای جیغ و شادی دختران دانشگاه بلند می شود.

بگو بله ... باران بگو آره دیگه.

با چشمان اشکی فقد کامیار را نگاه می کند.

کامیار با چشمانی که اشک شوق و شادی در آن بی‌داد می‌کند به چشمان عشقش  
زل زده است!

آرام و خجالت زده زمزمه می‌کند:

بله!

ثانیه‌ای چشمان کامیار برق می‌زند.

بلند می‌شود و با خوشحالی و چشمانی که از آنها از عشق و احساس ستاره می‌بارد  
حلقه را در دست باران جا می‌دهد:

این حلقه تا ابد تو دسته عشق من!

خیلی خیلی دوست دارم... دنیارو به پات می‌ریزم.

صدای دست زدن و جیغ و شادی دختران بلند شده

باران نگاهش بر روی تک تک بچه‌ها در حال گردش است که نگاهش بر روی چند  
استاد درسی اش ثابت می‌ماند با چشمانی گرد شده به استادانی که برایشان دست  
می‌زدن نگاه می‌کند این‌ها هم بودن؟!

باران با خجالت سر زیر می‌اندازد کامیار مسیر جایی که نگاه می‌کرد را دنبال کرد  
که نگاهش به استادها افتاد دستی برایشان تکان داد.

چندتا از دوستان کامیار نزدیک او می‌شوند و کامیار را بر روی دست هایشان بلند  
می‌کنن

به بالا و پایین پرت می‌کنن

امروز چه روزیست!

کاش روزها همیشه اینطور برایشان پر از شادی و خوشی باشد!

خدایا این روزها و لحظه‌های خوب را از هیچ کس دریغ نکن.

بعد از اینکه از او خواستگاری کرد شیرینی و شربتی کامیار بین بچه های دانشگاه پخش کرد.

باران سر زیر انداخته دست در دست کامیار از دانشگاه خارج شدن.

بعد از اینکه از دانشگاه خارج می شوند

باران رو به کامیار می کند و می گوید:

\_کامیار؟

کامیار نگاه به چشمانش می دوزد:

\_جونم؟

\_چرا این کارارو اینجا انجام دادی؟ مگه قرار نبود تا فارغ التحصیلی من حرفی از ازدواج و خواستگاری نباشه؟

\_عشق من... مگه فردا من جشن فارغ التحصیلیم نیس و سه روز بعدش جشن فارغ التحصیلی توعه؟ پس باید خودمو آماده می کردم برا این روز گفتم بزار امروز دیگه خواستگاریو کنم و بعد تشریف فرما بشم پیام خونه در حضور پدرت ازت خواستگاری کنم هوم؟

\_خب دیگه انجام دادی رفت چی میتونم بگم مگه؟

\_خوبه پس باید امشب خونمون نشونت بدم!

امشب باید بیای با من!

باران با چشم های گرد شده گفت:

\_کامیار داری دستم می ندازی؟

بابام نمیزاره متوجه ای؟

\_زنگ بزن یه بهانه بتراش!

اون دفعه باهام نیومدی خواستم خونه رو بهت نشون بدم که دعوامون شد و تو رفتی.

...ولی...

...ولی بی ولی همین الان زنگ بزن.

وگرنه خودم زنگ میزنم یه چی میگم که بد بشه ها؟ نکنه منو نشناختی هنوز هوم؟  
باران سر تکان داد:

...عه باشه.

موبایلش را در می آورد و بعد از تماسی که با پدرش گرفت و گفت: وایی بابا دو روز دیگه جشن فارغ التحصیلیمه هیچی هم انجام ندادم دوستم فاطمه بود؟ امشب میرم خونه اش برا تموم کردنه پایانامه.

...بابا جان مگه تو اون روز بهم نگفتی وقت نداشتم، پایان ناممو تموم کردم و تحویل دادم؟

باران لب گزید و به دروغ ادامه داد:

...بابا جان تحویل دادم ها ، ولی گفتن یه پروژه همراهش باید باشه منم مجبورم کامل کنم دیگه اجازه هس؟

...باشه بابا من چی میتونم بگم مگه؟

...مرسی عاشقتم بابایی بوس بای بای!

احمد خنده ای کرد و گفت

...خداافظ قشنگم!

بعد اینکه قطع کرد به سمت کامیاز رفت.

...ماشین سیاوشو قرض گرفتم بپر سوارشو بریم.

باران سر تکان داد:

\_باشه!

سوار ماشین شدن و به سمت مقصدی که نمی دانست کجاست با کامیاب به راه افتاد.

44

دریا ظرف ها را شست و پس از تمیز کردن سینک ظرفشویی برگشت تا از آشپزخانه خارج شود که پدرش را در چارچوب در دید.

با یهوئی دیدن او هینی از ترس کشید و یک دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به کابینت تکیه داد.

با ترس نگاهش را به پدرش احمد دوخت.

احمد با غم یک قدم جلو آمد و اسم دخترش را صدا زد.

\_دریا؟

و یک قدم دیگر به دخترش نزدیک تر شد و دریا از ترس خودش را بیشتر به کابینت تکیه داد بدنش به لرز افتاده بود و با استرس و ترس و چشمان پر شده از اشک به پدرش نگاه کرد:

\_بابا؟

احمد نگاه به چشمان دخترش دوخت رنگ چشمانش مثل همسرش بود دقیقاً همان رنگ مشکى!

اصلاً شبیه همسرش بود، دریا دخترش!

از این چشم دریا به آن چشمش نگاه کرد با غم زمزمه کرد:

\_دخترم منو ببخش بخاطره تموم اون روزا که عذابت دادم! ببخش که تو رو به عقد یه مرد همسنه خودم در آوردم ببخش که باعث شدم تا این حد حالت خراب بشه و مثل یه پدر ازت حمایت نکردم، ببخش که اینطور روزگارو تلخ تر از این برات کردم!





روبه روی خانه‌ای ویلایی ترمز زد باران نگاه متعجبش را به کامیار دوخت:

\_کامیار اینجا کجاس؟

\_پیاده اشو می فهمی!

پیاده شدن.

کامیار جلوتر رفت و با کلید در خانه را باز کرد.

رو به باران کرد:

\_باران بیا برو تو حیاط تا من ماشینو بیارم.

باران سر تکان داد و به سمت خانه رفت وارد حیاط شد.

کامیار سوار ماشین شد و پس از اینکه ماشین را به داخل حیاط برد ماشین را خاموش کرد.

و پیاده شد.

به سمت باران رفت.

باران با چشم هایش کل حیاط را کاوش کرد.

درختهای بلند و گل های زیبایی وسط باغچه کاشته شده بودن.

\_وای کامیار اینجا چه خوشگله!

کامیار لبخندی زد:

\_به خوشگلی تو نمی‌رسه بانو! اینجا خونمونه.

45

باران هم متقابلا لبخندی زد و نگاهش را با عشق به چشمان کامیار دوخت.

کامیار هم با همان لبخند به چشمانش نگاه کرد آرام سر جلو برد که باران سرش را با اخم پس کشید:

\_فکر نکن اتفاق صبح رو فراموش کردم! آبرومو جلو خواهرم بردی این یک بعدش هم پدرم خواست بفهمه دیگه.

کامیار پنچر شده گفت:

\_مگه جمعش نکرده بودم اتفاقو؟ باباتم چیزی نفهمید.

خواهرت خو دیگه میدونه زنه خودِ منی اولو آخرش، پس دردت چیه؟

به زودی هم می فهمن که زیر یه سقف خواهیم رفت.

بدو برو حاضر کن که می خوام بیرمت کرجو دور بزنینم.

باران با اخم گفت:

\_یعنی از تهران میایم کرج زندگی می کنیم؟

\_اهوم زیاد فاصله ندارن که!

باران سر تکان داد یهو چیزی یادش آمد و به سمت کامیار برگشت:

\_کامیار من که لباس نیاوردم عوض کنم برا امشب.

اصلا نمی تونم با این لباس های توی تنم بخوابم.

\_مشکلی نداره میریم بازار... فقد بریم داخل خونه رو نشونت بدم بعد بریم.

باران سر تکان داد و پشت سر کامیار شروع به حرکت کرد.

کامیار کلید در ، در انداخت و در را باز کرد اول باران را به داخل هدایت کرد و

سپس خودش وارد خانه شد.

از راه رو گذشتن.

باران نگاهش بر روی میز غذاخوری وسط سالن و سپس آشپزخانه بزرگ و مبلمان

افتاد و دهانش از زیبایی این خانه از حیرت باز ماند.

دوتا اتاق در این خانه وجود داشت

در اتاق ها را تک به تک با کنجکاوای باز کرد و آنها را سرک کشید.  
یکی از اتاقها تخت یک نفره وجود داشت و کوچک بود و یکی از تاق های دیگر  
بزرگ با تخت دونفره ای زیبا!

کامیار از قبل که به این خانه می آمد لباس هم اینجا داشت فقد فکر لباسهای باران  
را نکرده بود که الان به بازار می رفتن و باهم خرید می کردن.

این خانه را دوسالی بود که در کرج خریده بود!

آن هم با پول و درآمد کار خودش که در شرکت پدرش کار می کرد.

46

با خوشحالی تمام مغازه ها را بالا و پایین کرده بودن انواع لباس را برای باران  
خریده بود.

به مغازه عطر فروشی رفتن و بعد از گرفتن عطره های خوشبو بهم کادو دادن  
عطرها رو.

حتی کامیار آن روز دو دست کت و شلوار گرفت

یک دست کرم رنگ را قرار بود برای عروسی اش بپوشد!

بعد از خریدن انواع و اقسام لباس در همان پاساژ به پیتزا فروشی رفتن و بعد از  
سفارش پیتزا به اطراف نگاه کردن.

وقتی پیتزا ها را آوردن آنها را با مسخره بازی خوردن گوشه لبه باران سس قرمزی  
مانده بود که کامیار نگاهش بر روی لبهای او ثابت ماند باران با ترس نگاهش کرد:

\_میشه یه جا بریم تو یه نگاه به لبهام نندازی؟

کامیار لبخند شیطونی زد سر جلو برد و باران با ترس سر پس کشید.

کامیار سر باران را از پشت به سمت خود کشید باران با ترس مردمک چشمانش را  
به اطراف دوخت خداروشکر کسی حواسشان به آنها نبود.

سر باران را بیشتر به سمت خود کشید و باران با ترس نگاهش کرد.  
\_کامیار نکن.

کامیار با شیطنت گفت:

\_من که هنوز نکردم بانو.

باران با ترس فقد نگاه به این طرف و آن طرف می دوخت  
که ناگهان کامیار دستش بالا آمد و بر روی گوشه لب او نشست ،  
لبش که سسی شده بود را پاک کرد و با شیطنت گفت:

\_حساب ما بمونه برا امشب ، چرا انقدر ترسیدی بانو؟ فقد لب سسی شده بود ،  
گفتم تمیزش کنم.

و با چشمکی افزود: خودت منحرف بازی درآوردی فکر کردی می‌خوام وسط این  
همه جمعیت ببوسمت.

باران چشم غره‌ای به او رفت و نفسش را محکم بیرون فرستاد.

از روی صندلی بلند شد و پس از آن هم کامیار از روی صندلی بلند شد پس از حساب  
کردن پول پیتزها از آنجا خارج شدن.

سوار ماشین شدن و به سمت خانه حرکت کردن.

کامیار ماشین را دخل برد و وقتی از ماشین پیاده شدن رو به باران کرد و گفت:

\_بریم بانو؟

باران سر تکان داد

\_بریم.

همراه هم از خانه خارج شدن.

کنار هم قدم بر میداشتن دست در جیبهای کاپشن هایشان نگاه به روبه رو و فقد حرف میزدن از خاطرات بچگیشان می گفتند.

تا به آن جایی که قرار بود بروند، باران از خنده به حرفهای او غش کرده بود و چقدر خوب است حالت کنار کسی خوب باشد که عاشقانه دوستت داشته باشد و بدانی کسی بهتر از او پیدا نخواهی کرد!

47

لب ساحل رسیدن.

کنار دریا نشستن نسیم خنکی به صورتشان میوزید.

نگاه باران با شوق به اطراف دوخته شد خلوت بود!

\_ دریا رو دوستم دارم بهم حس آرامش میده! تو چی؟ تو هم دریا رو دوست داری آقایی؟

کامیار محو شده در صورت باران زمزمه کرد:

\_من تو رو دوست دارم تو بهم حس آرامش میدی!

باران با لبخند خجالت زده سر زیر انداخت:

\_منم تو رو دوست دارم.

لبخندی زد و سر جلو برد و آرام و پرر از عشق پیشانی باران را بوسید.

از این حس خوبی که به هردومنتقل شد چشم بستن.

که همان لحظه صدای کسی باعث شد تمان حس خوبشان از بین برود و به سمت صدا برگردند.

برگشتنشان همانا و افتادن باران بر روی کامیار،

باعث شد کامیار پخش زمین شود و باران هم رویش افتاده بود.

همان طور به پسر بچه ریزه میزه نگاه کردن.

پسرک گفت:

\_ شما دولتا عاشکه همین مته بابا مامانم؟، همو دوست دالین؟

(شما دوتا عاشق همین مثل بابا مامانم؟ همو دوست دارین؟)

باران با چشمانی گرده شده به پسر بچه نگاه کرد و کامیار با خنده گفت:

\_ آره عمو جون منو خاله‌ای عاشق همیم.

سرش را به سمت باران برگرداند:

\_ بانو میشه از رو من پاشی؟

اگه جات خوبه بمون مشکلی نداره ها؟

باران خنده‌ای کرد و با خجالت از روی کامیار بلند شد.

کامیار رو به پسرک گفت:

\_ عمو جون مامان بابات کجان؟

پسرک دست در دهانش برد:

\_ ام ... نمیدونم فکر کنم گم شدن.

کامیار خنده ای کرد:

\_ اونا گم شدن یا تو؟

\_ خب اونا دیگه.

کامیار دست هایش را برای پسرک باز کرد:

\_ عموجون بیا پیش خودم تا مامانو باباتو پیدا کنیم.

\_ همیشه که بابایی مامانی بهم گفتن با غریبه ها صحبت نکنم و نرم پیششون.

کامیار گفت:

بیا پیش خودم بریم برات بستنی بگیریم.

پسرک با شنیدن اسم بستنی چشمانش برق زد و بدو بدو به سمت کامیار آمد.

کامیار با لبخند رو به باران گفت:

فردا ما هم یه بچه تپل میل بیاریم نه؟

باران با لبخند سر تکان داد.

پسرک به بغل کامیار آمد کامیار موهایش را نوازش کرد:

عمو جون اسمت چیه؟

صدلا.

کامیار گنگ نگاهش کرد صدلا دیگر چه اسمی بود؟

باران با لبخند گفت:

حتما منظورش صدرا هست.

کامیار آهانی گفت و از روی شن های ساحل بلند شدن.

48

باران تو همین جا بمون اگه خانواده این پسره اومدن بهشون بگو که پیشه منه!

باران سر تکان داد و کامیار پسرک را بغل کرد و به سمت بستنی فروشی آن طرف تر برد.

هنوز ده دقیقه از رفتن کامیار نگذشته بود که دوتا زن هراسون به سمت باران آمدن:

یکی از زن ها که چشمان آبی و گیرایی داشت گفت:

ببخشید شما یه پسر بچه ندیدن؟

باران سر تکان داد:

چرا دیدم... منظورتون همون بچه‌ای که می خورد شش هفت سالش باشه؟

چشمان زن برقی زد:

آره!

اسمش صدرا بود؟

آره خودشه پسرمه الان کجاس؟

و با چشمان اشکی به دور و اطردف نگاه کرد.

خانم نگران نباشید نامزدم بردش با خودش برایش بستنی بخره بیاره.

زن سر تکان داد و نگاهش را به جفتی‌اش دوخت:

مهر و برو به سپهرو پارسا بگو دنبال صدرا نگردن پیداشون کردیم!

ولی...

برو دیگه!

آن زن که گویا اسمش مهر و بود سر تکان داد و به طرف دیگری رفت.

این زن با لبخند به باران نزدیک شد:

خیلی ممنونم خانم... اسمه من صحراس.

باران سر تکان داد:

خواهش میکنم کاری نکردم. منم بارانم

خوشبختم.

منم همینطور.

دو مرد همراه مهر و به سمت باران آمدن.



یکی از مردان قد بلند و چهارشانه و چشم مشکی رو به صحرا کرد و با نگرانی گفت:  
\_صحرا... کو؟ صدرا کوش؟

\_نگران نباش عزیزم... همین جاس.

باران کامیار را دید که با اخم و بستنی های در دستش به سمتشان می آمدن.  
باران لبخندی زد.

همه مسیر نگاه باران را دنبال کردن.

و صحرا زودتر از همه قدم برداشت و با گریه به سمت پسرکش قدم برداشت صدرا با دیدن مادرش چشمانش برق زد دستش را از دست کامیار بیرون کشید. و به سمت مادرش دوید صحرا دست هایش را باز کرد و پسرکش را د آغوش گرفت صورتش را با چشمانی نگران بوسه باران کرد.

\_نگفتی فرار کردی، مامانی چقدر برات نگران شده بود؟

صدرا بغض کرده مادرش را نگاه کرد و بستنی اش کم کم داشت آبی می شد.  
پدرش با نگرانی نزدیکش شد:

\_صدرا بابا خوبی؟

صدرا با اخم به پدرش نگاه کرد و بعد نگاهش را با قهر از او گرفت:

\_مامانی تقصیر بوبایی بود که من فرار کردم سرم داد زد منم فرار کردم.

صحرا با اخم نگاهش را به همسرش دوخت:

\_سپهر بچه راس می گه؟

سپهر با اخم های درهم فقد صدرا را نگاه می کرد.

\_بابایی میشه بیای جلو.

پارسا و همسرش مهرو ، باران و کامیار با لبخند نگاهشان بر روی آنها بود که یک دفعه با کاری که صدرا انجام داد همه شوکه شده نگاهشان بر روی سپهر بود.

49

بستنی اش را کامل در صورت پدرش کوبیده بود.

صدای یق خنده‌ی کامیار زودتر از همه بلند شد و سپس پارسا و مهرو!

باران با اخم لب

گزید و با دست در پهلو‌ی کامیار کوبید:

\_کامیار نخند زشته!

کامیار با خنده فقد روبه رویش را نگاه می کرد و با دیدن قیافه اخمالوی سپهر و صورت بستنی اش باز به خنده افتاد وضع همه تا چند دقیقه همین طور بود.

باران هم با دیدن قیافه بستنی شده او به آن طرز خنده اش گرفت و سر زیر انداخت.

سپهر با اخم گفت:

\_ای پدر سوخته بریم خونه پدرتو در میارم.

صدرا با چشم های گرد شده گفت:

\_خولت که پدرمی یعنی خولتو در میاری؟

(خودت پدرمی یعنی خودتو در میاری؟)

باز خنده‌ی جمع به این پسرک خوش صحبت و بامزه بلند شد با آن چشمان مشکیه شبیه پدرش.

صحرا مادر صدرا گفت:

\_دلم خنک شد گل پسرم خوبش کردی پدرتو!

سپهر با دستمالی که همیشه در جیب همراه داشت صورتش را تمیز کرد.

به سمت باران و کامیار آمدن و پس از تشکر از اینکه صدرا را چند دقیقه نگه داشتن  
از آنها دور شدن

صدای صدرا بلند شد:

\_خداقظ همویی مررسی بابت بستنلی که بلام گلفتی!

(خداقظ عمویی مررسی بابت بستنی که برام گرفتی)

باران با خنده به پسرک نگاه کرد کامیار دستی برای پسرک تکان داد و رو به بارلن  
گفت:

\_باران فکر کن منو تو هم فردا بچه بیاریم اینطور انقدر شیرین و بامزه باشه!

باران خنده ای کرد:

\_اهوم چقدر بامزه میشه پسرمون وای من فداش بشم.

\_چرا پسر باشه؟ من دخترمیخوام! دختر بابایی!

\_نه خیرم! پسر مامانی.

هوا در حال تاریک شدن بود با خنده سوار ماشین شدن و به سمت خانه حرکت  
کردن

وقتی به خانه رسیدن هوا تاریک تاریک بود.

باران نگاهش را به آسمان دوخت:

\_چقدر ستاره امشب تو آسمونه!

\_اهوم.

وارد خانه شدن وبعد از تعویض لباس و دوساعت ماندن در خانه سفارش دوپرس  
غذا دادن پس از خوردن غذاهایشان به داخل حیاط رفتن و فرش پهن کردن و بر  
روی آن نشستن.

\_وای کامیار این خونه چقدر با صفاس درخت و گل های زیادیه اینجا، بعدش حیاطم بزرگ.

\_بله.

نگاهش خیره به آسمان بود.

\_کامیار؟

\_جونم؟

نگاهش را از آسمان گرفت و به نمیرخ کامیار که نگاهش خیره به آسمان بود دوخت:

\_قد تموم ستاره های دنیا دوست دارم.

کامیار لبخندی زد و چاله اش را در چشمان باران به نمایش گذاشت.

کامیار نگاه خیره اش را از آسمان گرفت و به صورت باران دوخت:

\_منم همینطور بانو!

بر روی فرشی که در حیاط پهن کرده بودن دراز کشیدن.

کامیار دستهایش را در هم قلاب کرد و سرش را بر روی آنها گذاشت.

باران هم سرش را بر روی بازوی کامیار گذاشت و خیره به آسمان بوی عطر کامیار

را به ریه هایش فرستاد و بازدمش را بیرون فرستاد

کامیار خیره به آسمان در فکر فرو رفته بود و همان طور زمزمه کرد:

\_یه چی بگم؟

\_بگو!

50

کامیار خیره به آسمان نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

\_اگه یه روز من نبودم! با دیدن دورترین ستاره آسمون به یاد من بیوفت و بدون مواظبتم از اون دور دورا هم!

باران با اخم سر از روی بازویش برداشت:

\_کامیار کم از این زرا بزن خفت میکنم.

کامیار لبخند تلخی زد:

\_باشه خانومم.

باران لبخندی زد:

\_های، من فدات بشم.

کامیار دراز کشیده همان طور خیره به چشمان باران ماند.

\_خدانکنه! دوست دارم دوست دارم... هر چی بگم باز کم گفتم.

باران فقد با لبخند محوش نگاهش می کرد.

کامیار یکی از دستانش را بالا آورد و دور مچ او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

باران یکه هویی بر روی سینه اش فرود آمد با لبخند سرش را بلند کرد:

\_کامیار از این کارا نکن قلبم می ایسته!

کامیار لبخندی زد سر جلو برد و روی موهای خرمایی او بوسه ای زد.

\_دوست دارم زندگیم! نفسم به نفست بنده!

باران با آرامش چشم بست خوشبخت تر از این نمی شد!

چقدر خوب است مردی را داشته باشی که فقد با دوستت دارم هایش حس های خوب بهت منتقل کند و مثل کوهی بعد پدر بتوان به آن تکیه داد.

\_بریم داخل... هوا کم کم داره سرد میشه!

باران چشم باز کرد... سر بالا آورد و خیره به چشمان او سر تکان داد.  
وارد خانه شدن...

بریم بخوابیم؟

باران سر تکان داد وارد اتاق شدند.

بر روی تخت دراز کشیدن.

کامیار بر روی یکی از دست هایش دراز کشید و خیره صورت باران شد.  
باران هم

همانند او دراز کشید و در فاصله چند سانتی به صورت یکدیگر زل زدن.

آن شب باران وارد دنیای جدیدتری شد وارد دنیای زنانه!

\*\*\*\*

51

صبح زود کامیار بلند شد و پس از دوش کوتاهی از حمام خارج شد.

لباسهایش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد.

میز صبحانه‌ای را کامل چید و دوباره به اتاق برگشت.

بر روی زمین نشست و دست هایش را بر روی تخت گذاشت و به آنها تکیه زد.  
نگاهش جز به جز صورت باران را از نظر گذراند.

شاید ساعت ها گذشته بود ولی کامیار در همان حال فقد نگاهش می کرد هرچه به  
او نگاه می کرد سیر نمی شد!

چشمان باران از آفتابی که از پنجره اتاقشان به چشمش خورد باز شد ولی از نوری  
که به چشمانش خورد با اخم چشم بست و دست هایش را بروی تخت کشش  
داد سر که چرخاند و چشم باز کرد نگاهش در

نگاه خیره کامیار ثابت ماند.

از دیدن سر نزدیک او به خودش جیغی کشید و در جا بلند شد.

دست روی قلبش گذاشت و با اخم به کامیار و لبخند گوشه‌ی لبش نگاه کرد.

ای جان ترسیدی؟

توقع داری نترسم! اصلا تو از کی اینجایی؟

فک کنم دوساعتی میشه!

باران با تعجب نگاهش کرد دوساعت؟!

داشتی چیکار میکردی دوساعت بالا سر من؟!

داشتم به عشقم نگاه می‌کردم!

باران لبخندی زد.

خوبی؟ درد نداری؟

باران گنگ گفت:

ها؟

منظورم اینه که...

باشه باشه متوجه شدم نمی‌خواد بگی...

لبخندی زد و ادامه داد: آره خوبم درد ندارم.

کامیار لبخند زد و از جایش بلند شد:

پاشو بریم صبحونه بخوریم!

باران زیر لب همان طور که از تخت پایین می‌آمد گفت:

عجیبه ها کسی تا حالا رکورد منو نشکوند من که همیشه صبح زود بلند می‌شدم

چرا کامیار زودتر از من بلند شده؟

کامیار شنید و با لبخند همیشه جا خوش کرده گوشه‌لبش گفت:

من هیچ وقت صحنه بیدار شدن و از دست نمدم، پس بدون از این به بعد  
همینه وضع،

من زودتر از تو بیدار میشم، و تو دقیقا وقتی چشم باز کنی اول از همه منو با چشات  
میبینی!

باران سر بالا کرد و به کامیار با لبخند زل زد.

کامیار دستش را به سمت باران دراز کرد:

پاشو بریم صبحونه بخوریم... میزه صبحونه هم حاضر کردم.

تو حضری کردی؟

بله بانو.

باشه پس من برم دستشویی و بعد یه دوش کوتاهی بگیرم میام صبحونه بخوریم.

کامیار چشم بست و دوباره باز کرد:

چشم عزیزم حالا برو... منتظرت می‌مونم تا بیای.

باران سر تکان داد و وارد حمام شد...

آن روز هم از برگه دفتر زندگیشان گذشت و روزهای دیگری پیش رویشان هست!

52

باران با استرس لب گزید و یک قدم جلو به سمت پدرش برداشت و دوباره یک قدم  
به عقب برداشت.

تردید داشت بگوید یا نگوید!

یک هفته ای می‌شد که با کامیار از کرج آمده بود و حالا قرار بود با پدرش در مورد  
مسئله‌ی ازدواج صحبت کند.



با ترس جلو رفت و رو به روی پدرش ایستاد و نامش را صدا زد:

\_بابا احمد؟

احمد با اخم گفت:

\_بله؟

باران لب گزیده سر زیر انداخت و با پره‌های شالش مشغول بازی شد:

\_یه چیزی می خوام بگم ولی نمیدونم چطور بهتون بگم! از عکسل العملتون می ترسم!

\_بگو دخترم!

و عینکش را بر روی چشمش جابه‌جا کرد.

باران سر بلند کرد و نگاه به چشمان پدرش کرد:

\_خب راستش... راستش من... من میخوام... خب... میخوام....

ازدواج کنم!

احمد با تعجب نگاهش کرد و کم کم اخم هایش در هم کشیده شدن و با داد گفت:

\_تو چی گفتی؟

باران لب گزید و قطره اشکی لجوجانه از چشمش پایین چکید:

\_من می خوام ازدواج کنم.

\_تو غلط می کنی! مگه قرار نبود تا درست تموم نشده حرف از این چیزا نزن.

\_بابا خب دو روز پیش جشن فارغ التحصیلیم بود قبولم شدم خب الان می خوام

ازدواج کنم!

\_مگه قرار نبود بورسیه رو بگیری بری خارج پس ازدواج چی بود این وسط!

باران با اخم و داد گفت:

\_بابا من نمیتونم برم خارج چرا نمی فهمی من می خوام ازدواج کنم اونم با کسی که دوستش دارم... کنارش آرومم!

احمد هم متقابلا داد زد:

\_تو غلط می کنی اگه ازدواج کنی دیگه دخترم نیستی همین الان گمشو از خونم بیرون یا منو دریا رو انتخاب کن یا اون پسره احمق و لاقابی که می خوای باهاش ازدواج کنی.

اشک باران دانه دانه بر روی گونه اش فرود می آمد سعی کرد بغضش را قورت دهد و با صدای دورگه شده ای گفت:

\_باشه میرم!

احمد با اخم و عصبانیت به در اشاره کرد:

\_پس همین حالا گمشو بیرون! رو جنازم نمیخوای بیای...از این به بعد دختری به اسم باران من ندارم حالا برو پیش همون پسره.

باران با گریه نگاهش را در صورت پدرش چرخاند رو برگرداند و با قدم های بلند به سمت در رفت لحظه آخر با گریه نگاهش بر روی دریا ثابت ماند دریا با غم نگاهش کرد.

باران دستگیره را پایین کشید و با سرعت از خانه بیرون زد.

اشک هایش پشت سر هم از صورتش فرود می آمدن لب گزید و با هق هق و چشمهای قرمز شده از حیاط بیرون زد نگاهش در کوچه در حال گردش بود.

موبایلش را در جیب در آورد و با بغض شماره کامیار را گرفت.

صدای شاد کامیار در پشت تلفن بلند شد:

\_سلام عزیزم.

باران لب گزیده با بغض و صدای گرفته ای گفت:

\_ کامیار بیا دنبالم دم خونه ام.

نگذاشت کامیار نگران شده دهان باز کند و حرفش را بزند

سریع تماس را قطع کرد.

53

بعد از ده دقیقه ماندن در کوچه کامیار سریع با ماشین سیاوش دم خانه اشان بود.

باران با بغض سر بلند کرد و با دیدن او که از ماشین پیاده می شود سریع جلو رفت.

و در ماشین را باز کرد و سوار شد.

کامیار با تعجب مات مانده بود که باران با فین فین گریه دستمال کاغذی ای

برداشت و دماغش را با آن پاک کرد.

کامیار سوار ماشین شد و با تعجب پرسید:

\_ باران؟ چرا داری گریه می کنی؟ خوبی؟

باران با گریه و بغض سر تکان داد.

\_ چیزی شده؟

باران با هق هق شروع به حرف زدن کرد و در همان حال دماغش را بالا می کشید:

\_ کامیار... بابام.. بابام.. گفت ... گفت که.. که دیگه دخترش نیستم... گفت من .... من

باید تورو انتخاب کنم یا اونا رو! منم.... بین شما مونده بودم و تو رو انتخاب

کردم.... اونم گفت دیگه نمی خوام ببینمت و گفت از خونه ام برو بیرون.

کامیار سر تکان داد ... بازوی باران را در یک حرکت کشید و او را در آغوش خود

پرت کرد میان موهایش نفس کشید و گفت:

\_ گریه نکن عمرم... گریهات دنیامو نابود میکنه... گریه نکن لطفا... خودم

مواظبتم... باباتم الان عصبی شده وقتی عصبانیتش بخوابه میدونم اگه باهاش حرف

بز نیم راه میاد باهامون خودتو ناراحت نکن قلبم درد می‌گیره، نفسم بند میاد این حالتو می بینم.

باران با هق هق میان آغوشش آرام سر تکان داد و خود را بیشتر بر روی سینه کامیاری جا کرد.

پس از دقایقی از هم جدا شدن کامیاری صندلی را عقب کشید و باران را بر روی آن خوابوند.

و خودش شروع به رانندگی کرد.

روبه روی خانه ایستاد.

از ماشین پیاده شدن کامیاری زنگ خانه را زد و کناری ایستاد تا مادرش در را باز کند.

بالاخره صدای مادرش در اف اف به گوششان رسید:

\_کیه؟

\_باز کن مامان منم کامیاری با عروستون اومدم.

مادرش لبخندی زد و دکمه اف اف را زد:

\_بیاین تو خوش اومدین.

کامیاری سر تکان داد دست باران را گرفت و به داخل هدایت کرد.

باران همراه کامیاری دستش کشیده شد و به داخل رفتن.

بعد از خوش سلام و احوال پرسوی باران و مادر کامیاری،

کامیاری باران را به داخل اتاقش برد و گفت که استراحت کند.

آن روز هم گذشت و باران دلتنگ مادره مرحومش ، دریا و پدرش بود.

امروز روز عروسی اشان بود! همه لبخند میزدن.

عروسی را در باغ خانه اشان گرفته بودن!

باران با لباس عروس چرخی زد و رو به دریا گفت:

\_لباسم چطوره آجی؟

دریا با لبخند گفت:

\_عالیه بهتر از این نمیشی عشق خواهری...ایشالله که خوشبخت شی!

باران با لبخند چشم بست.

که همان لحظه در اتاق زده شد.

دریا رو به باران کرد:

\_من درو باز میکنم.

باران سر تکان داد دریا به سمت در رفت در را که باز کرد با قیافه خوشحال کامیار روبه رو شد.

لبخندی زد...کامیار خوشحال رو به دریا گفت:

\_بانوی ما آماده اس ببریمش؟

دریا سرتکان داد...کامیار داخل اتاق شد و با دیدن چهرهی آرایش شده باران و با آن لباس عروس زیبا با لبخند سوتی زد:

\_اووووو لالا...چه شدی تو ، بخورمت من بانو!

باران لبخند شیرینی زد و کامیار یک قدم جلو رفت .

دریا با لبخند نگاهش را به آنها دوخت:

\_تا کار به جاهای باریک نکشیده من برم بیرون!

بعد اتمام حرفش سریع از اتاق بیرون زد.

کامیار و باران با لبخند بهم نگاه میکردن.

\_چه خوشگل و خوشتیپ شدی شاه دوما!

کامیار لبخندی زد و با آن چاله رو گونه‌اش بدجور دل بارانش را به بازی گرفت!

\_تو که زیباتر شدی ملکه‌ی من!

باران لبخند زد ولی در دل هنوز ناراحت بود که پدرش در جشن عروسیش نیست!

باران سر تکان داد تا از فکر به اتفاقات بیرون بیاید و فقد خوشحال این لحظه‌ها باشد که در کنار کامیار است.

در لحظه زندگی کن و خوشحال باش و نه به گذشته‌ات فکر کن و نه به آینده‌ات!

55

دریا وقتی از اتاق خارج شد دستی به لباس جشنی‌اش کشید و با سر زیر افتاده شروع به حرکت کرد که شانهاش برخورد کرد به فردی!

با اخم سر بالا آورد و دهانش باز شد که چیزی بگوید و همان لحظه لال شد!

تنش شروع کرد به لرزیدن او... او که کابوس شبهایش است!

نگاهش در دوگوی آبی رنگ ثابت ماند و با چشمانی که از اشک در آنها پر شده بود،

نه نای رفتن داشت و نه نای حرف زدن!

لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی لرزش خفیف آنها منصرفش کرد و فقد با بغض و ترس نگاهش خیره چهره‌ی مردانه‌ای بود که از قبل خیلی فرق کرده بود.

مرد هم با اخم و تعجب نگاهش در چهره‌ی باران در حال چرخیدن بود یکه‌هوایی با شوک و حیرت گفت:

\_دریا...؟

دریا بغض کرده و با تنی لرزان از کنارش با قدم‌های نامیزان عبور کرد.

که بازویش در یک ثانیه با دستی که در دور آن حلقه شد آتش گرفت!  
نفسش رفت و با اخم به سمت او برگشت.

مرد نگاهش باز هم بر روی چهره‌ی دریا در حال چرخیدن بود:  
\_تو اینجا چی کار میکنی؟

دریا با اخم و لبی که به بالا تمایل یافت گفت:

\_توقع داری عروسی خواهرم نیام؟  
مرد حیرت زده تر از این نمی‌شد:

\_باران خواهر توعه؟

دریا با اخم بازویش را از حصار دست او بیرون کشید و بدون جواب دادن به او و بغضی که با یاد آوردن اتفاقات گذشته بیخ گلویش نشسته بود شروع به حرکت کرد.

سیاوش از پشت فقد با دلتنگی نگاهش کرد!

چقدر دریایش عوض شده بود چقدر تغییر کرده بود!

ولی هیچ راه برگشتی نداشتن هیچ وقت نمی‌تونست گذشته‌اش با او را از یاد ببرد!  
ولی هیچ وقت دیگر نمی‌توانستن باهم باشن!

دریا سعی کرد گریه نکند و فقد با بغض بیخ گلویش که در حال پاره کردن حنجره‌اش بود بر روی صندلی نشست سعی کرد با چند نفس عمیق بغضش را فرو دهد که همان لحظه مادر کامیار به سمتش آمد:

\_چیزی نیاز نداری دریا خانوم؟

دریا فقد سرش را به علامت منفی بالا گرفت نمی‌توانست حرف بزند اگر حرف میزد بغضش می‌شکست دوست داشت همین الان برود ولی نمی‌توانست چون خواهرش کسه دیگری به جز خودش را نداشت!

خودش و ساتیار فقد در این عروسی بودن از فامیل های عروس.  
و از فامیل های داماد هم فقد پدر و مادرش و دوستان صمیمی کامیار بودن.  
عروسی ساده و خانوادگی ای گرفته بودن.  
ساتیار جفت دریا نشست و نگاهش را به اطراف دوخت.  
دریا فقد سعی داشت که اشک نریزد!  
بالاخره عروس و داماد آمدن.

56

باران و کامیار آرام و دست در دست کنار هم به سمت باغ آمدن ... نگاه دوستان  
کامیار بر روی آنها افتاد و شروع کردن به دست زدن.  
باران لبخند زنان یکی از دستانش را به لباس عروسیش گرفت تا زیر پایش نیفتد.  
نگاهش را با چشمان پر از اشک به اطرافیان دوخت.  
پدر و مادر کامیار به سمتشان آمدن مادر کامیار باران را در آغوش گرفت.  
همان لحظه بغضی بیخ گلویش نشست! کاش مادرش هم الان در عروسیش بود.  
وقتی مادر کامیار باران را از خود جدا کرد با لبخند این بار پسرکش را در آغوش  
گرفت و پدر کامیار هم، پیشانی باران و پسرش را در بغل گرفت.  
دوستان کامیار بعد از تبریک گفتن و دادن کادوها کناری ایستادن.  
سیاوش جلو آمد نیم نگاهی به دریا کرد و با قلبی آشفته به سمت کامیار رفت به  
هردوی آنها تبریک گفت و کناری ایستاد.  
سیاوش با اخم نگاهش بر روی ساتیار در حال گردش بود.  
او که بود جفت دریا؟ ولی در سکوت فقد نگاهشان می کرد.  
دریا بلند شد و ساتیار هم سریع با او بلند شد به سمت باران آمدن.



باران نگاهش با بغض به دریا افتاد.  
دریا هم با بغض جلو آمد و باران را در آغوش گرفت.  
قطره اشکی همزمان از چشمان هردو فرود آمد!  
بعد از دقایقی از آغوش هم بیرون آمدن با چشمانی پر حرف بهم نگاه کردن.  
دریا دلش نمی خواست روز خواهرش را خراب کند و بگوید آن سیاوشی که از اون  
نفرت داشت و او را ترک کرد دوست صمیمی همسرش هست!  
بدون حرف کناری ایستاد و ساتیار هم پس از تبریک  
کنار او ایستاد.  
\_اوف چقدر اینجا معذبم.  
دریا نیم نگاهی به ساتیار کرد:  
\_خب که چی؟ یکم دیگه تحمل کن باهم میریم ...تو هم منو میرسونی  
خونه...خودت که میدونی باید جواب بابارو بدی...تو منو آوردی عروسی با نقشه  
خودتم باید بگی که تا امشب کجا بودیم نه؟  
\_اصلا من غلط کردم خوبه؟  
\_تو که غلط همیشه میکنی، ایندفعه هم روش!  
\_حالا بابا ،  
اصلا حوصله خودمو ندارم چه برسه به اینجا دریا!  
دریا سر تکان داد.  
باران و کامیار پس از اینکه عاقد آمد و خطبه را خواندن به وسط رفتن.  
همانگ با آهنگ میرقصیدن و همه دست میزدن،

دریا با بغض موبایلش را در آورد و از تک خواهرش فیلم می گرفت امروز بهترین روز زندگی خواهرش بود او دیگر خوشبخت بود کنار همسرش!

57

بعد اتمام آهنگ. رقص دو نفره آنها هم به اتمام رسید!  
و دوباره آهنگی دیگر پخش شد و زوج های دیگری وسط آمدن.  
ساتیار لبخند دندان نمایی زد و دست به سمت دریا دراز کرد:  
\_حیف کسی نیست پانتر من باشه...فقد تویه اسکل موندی که باید پانتر من باشی  
و با من برقصی!

دریا چشم غره‌ای به ساتیار رفت:

\_اسکل عمته!

\_عمه نداریم که دخترعمو جون!

دریا دستش را در دست ساتیار گذاشت و وسط رفتن.

چون بارها با هم رقصیده بودن رقصشان هماهنگ بود.

ساتیار دوسال از دریا کوچکتر بود برای همین حس نزدیکه زیادی نسبت بهم داشتن!  
سیاوش گوشه‌ای ایستاده بود و با خشم و عصبانیت نگاهش بر روی دریا و ساتیار بود.

دندان‌هایش از فرط حرص و عصبانیت بر روی هم کلید شده بودن و صدایی ایجاد کردن.

هربار که دریا چرخ میزد و نزدیک ساتیار می شد عصبانیت سیاوش به سیم آخر میزد.

نمی توانست کاری کند و فقد با خشم و اخم های درهم نگاهشان می کرد.

پدر کامیار کنار سیاوش ایستاد:

چرا نمی ری برقصی تو پسر؟

سیاوش بالجبار لبخندی زد ولی با اخم های درهمش گفت:

کسی نیست باهاش برقصم.

اها... این ماریا و مانی هم بدجور تو همه مهمونیا میرقصن ها ، تو هم بیا مته این دوتا عاشق یه سرو سامونی به خودت بده از این به بعد با اون همه جا باش.

سیاوش سر تکان داد و با ، باشه ای سکوت میان خودشان ایجاد کرد.

پدر کامیار (فرشید) دستی بر روی شانه اش زد و از او دور شد.

بعد از اتمام آهنگ کامیار گفت:

می خوام یه آهنگو بخونم به افتخار عروسیمون.

خودش و باران

بر روی صندلی های مخصوص عروسو داماد نشستن کامیار گیتار به دست گرفت و شروع به خواندن کرد!

58

به هم رسیدیم ، باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

(به امشب که می رسید همه با کامیار می گفتن، و بعدش سکوت ایجاد می شد و کامیار دوباره می خواند)

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

منو تو باید که ما باشیم تا ابد بمونیم  
فردایی بهتر بسازیم ، با هم دیگه جوونیم  
تا با همیم پرنده ایم انگار تو آسمونیم  
پر میکشیم رو سر هم وقتی هم آشیونیم  
به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب  
به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب  
اسفندو دود کنین ما گاهی حسود دنیا  
چشم نخوره زندگی مون ، تنگ نظرن حسودا  
به عشق هم مبتلا ، هم سفر و هم صدا  
کعبه عشقو بسازیم که جای حق خدا  
کعبه عشق و بسازیم که جای حق خدا  
کعبه عشقو بسازیم که جای حق خدا  
به هم رسیدیم ، باز همو دیدیم  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم  
به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب  
به هم رسیدیم امشب ، باز همو دیدیم امشب  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

بعد اتمام آهنگ همه دست و سوت زدن کامیار و باران با لبخند بهم خیره شدن.  
 از جایشان بلند شدن وقت رفتن بود دیگر!  
 باران و کامیار به سمت پدر و مادر کامیار رفتن که دیگر پدر و مادر باران هم محسوب  
 می شدن.  
 باران سر جلو برد تا دست فرشید را ببوسد که دست عقب برد و نگذاشت.  
 فخری هم نگذاشت و پیشانی باران را بوسید:  
 \_عروس گله خودمی! برین به زندگیتون برسین...ایشالله که کنار هم با خوشی صدها  
 سال زندگی کنین، خوشبخت شین.  
 پیشانی تنها پسرکش را بوسید اشک هایش فرود آمدن دیگر پسرش کنارش زندگی  
 نمی کرد.  
 تنها بودن دیگر تک پسرشان هم رفت!  
 کامیار و فرشید مردانه همدیگر را بغل کردن.  
 دستی برای تمام دوستانشان تکان دادن.  
 باران خواهرش دریا را دوباره بغل کرد و دریا پس از ابراز اینکه خوشبخت شوند  
 کامیارو باران از خانه بیرون زدن و سوار ماشین شدن.  
 صدای سیستم ماشینی که کامیار جدید خریده بود را باران دست جلو برد و زیاد  
 کرد آهنگ شادی شروع کرد به خواندن.  
 ماشین ها با بوق و خوشحالی پشت سرشان شروع به رانندگی میکردن و جیغ میزدن  
 باران با لبخند نگاهشون می کرد و کامیار همان طور که نگاهش به روبه رو بود  
 لبخند می زد.

خوشحالتتر از این نمی شد! چه را دیگر می خواست؟ قرار است با کسی که دوسنش دارد و عاشقانه می‌پرستد صفحه جدیدی از زندگی را باز کند!  
دریا و ساتیار هم سوار ماشین شدن و با بوق بوق پشت سر ماشین عروسی می آمدن و سیاوش...

60

و سیاوش تنها در ماشین بود آهنگی که جدیداً پخش شده بود و زیاد گوشش می‌داد را پلی کرد و سیگاری گوشه لبش داد و همان طور رانندگی کرد.  
خواننده شروع به خواندن کرد:

دریا دریا اومدم تنها تا که بشنوی تو درد و دلامو  
دریا دریا این حالمو دریاب جز تو کی میدونه من کجامو  
دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم  
کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا  
دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم  
کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا  
آرومم کن آخه بی تابه دلم لب ساحل شبا میخوابه دلم  
دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون کجا رفته  
حالا موندم با همه خاطره هام غیر عکساش دیگه چی مونده برام  
دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون کجا رفته.  
دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم  
کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا  
دریا دریا دریا من با تموم دردا آرزو میکنم

کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موج

دریا دریا اومدم تنها تا که بشنوی تو درد و دلامو دریا دریا این حالمو دریاب جز تو  
کی میدونه من کجامو

(دریا دریا .... از گرشا رضایی)

بعد اتمام آهنگ دوباره پلی اش کرد!

بعد از چندسال دریایش را دیده بود چقدر تغییر کرده بود.

نیمی از راه را پشت سر ماشین عروس رفتن و آنجا همه با کامیار و باران خداحافظی  
کردن

و آنها راهی کرج شدن.

دریا هم با ساتیار به خانه برگشت.

و سیاوش تا نیمه های شب با ماشین و سیگار پشت سیگار در خیابان رانندگی می  
کرد حالش داغون بود.

61

\*\*\*\*\*

یک ماهی از عروسیشان گذشته بود.

کامیار امروز باران را به بهانه‌ی خرید لباس و وسایل خانه راهی بازار کرج کرد.

و خودش سوار ماشین شد و به سمت تهران حرکت کرد.

وقتی به تهران رسید و با ماشین به جای مد نظرش رفت ماشین را گوشه‌ای پارک  
کرد.

جلوی در خانه ایستاد و دستش را بر روی زنگ فشرد.

صدای کسی پشت اف اف با اخم بلند شد:

\_بله؟

\_میشه درو باز کنید باهاتون کار دارم.

احمد دستش را بر روی دکمه اف اف گذاشت و در خانه را باز کرد.

کامیار وارد خانه شد.

نگاهش را به دور و اطراف خانه دوخت.

احمد پدر باران با اخم گفت:

\_تو اینجا چی کار می کنی؟ دخترم که دیگه دانشگاه درس نمی خونه... برای چی...

کامیار میان حرفش پرید:

\_آقای طاهری من امروز برای یه چی دیگه اومدم ببینمتون! و باهاتون حرف بزنم.

احمد سر تکان داد و کامیار را به داخل خانه هدایت کرد.

کامیار فقد برای دل باران آمده بود... تا رابطه احمد را با خودش و باران خوب کند.

دلش ناراحتی و حسرت همسرو عشقش را نمی خواست.

کامیار جوری با پدر باران حرف زد و او را راضی ساخت که همان روز احمد همراهش به کرج رفت.

دریا هم که آن روز خانه نبود و با ساتیار بیرون رفته بود.

.....

باران با اخم پلاستیک های خرید را در آشپزخانه گذاشت و شالش را از روی سرش کند.

شروع کرد خودش را باد زدن و در همان حال گفت:

\_وای کامیار کجایی؟... دارم می پزم از گرما منو فرستادی باز ، خودت نشستی تو

خونه داری عشقو حال...



در همان حال وارد یکی از اتاق‌ها شد از اتاق که بیرون آمد... با دیدن پدرش شوکه شده نگاهش کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد.

حرفش نیمه ماند و فقد پدرش را نگاه کرد.

کم کم پاهایش شروع به حرکت کرد و خودش را به آغوش پدرش رساند.

احمد دلتنگ محکم باران را به خود فشار داد.

روی موهای باران بوسه ای زد.

آن شب را با خوشی کنار هم شام خوردن و پس از آن سه نفری راهی تهران شدن... باران با گربه‌ای که جدیداً کامیار برایش خریده بود پشت نشست و پدرش جلو کنار کامیار نشست.

بعد از رساندن احمد.

باران وارد خانه شد و پس از یک ماه خواهرش را دید وقتی همدیگر را دیدن سریع شروع کردن به جیغ زدن و همدیگر را بغل کردن.

پس از آن همان شب باران و کامیار راهی کرج شدن.

62

xxxxxxxxxx

(حـال+ چند روز بعد از گم شدن کامیار)

ـ باران؟ باران دخترم؟

تکائی خورد و نگاهش را به پدرش دوخت با صدای دورگه شده‌ای گفت:

ـ جانم بابا؟

احمد با نارحتی اشاره به چشمانش کرد:

...ببین... زیر چشات کامل گود افتاده... چشات هم که قرمز شدن از فرط گریه... این چند روز درست نخواستی برو یکم استراحت کن دخترم... خبری شد بیدارت می‌کنم. خوبی؟

آخر مگر می‌شد در این حال و اوضاع حالش خوب باشد؟  
...خوبم.

باران سر تکان داد... فرشید همان طور که همسر غمگین و گوشه گیرش را در بغل گرفته بود گفت:

...راست میگه دخترم استراحت کن چیزی شد بهت خبر میدیم.  
باران سر تکان داد.

دریا از جایش بلند شد و بازوی باران را در دست گرفت... باران با چهره‌ی بی حوصله و لاغر شده با قدم‌های آهسته شروع به حرکت کرد و خودش را تکیه به دریا داد. بعد از یک روز ماندن در کرج حالا به تهران آمده بود و پیش پدر و مادر کامیار ماند همان روز که به تهران آمد دریا و پدرش هم به اینجا آمدن... خدمتکارها کارهای خانه را انجام میدادن.  
وارد اتاق کامیار شد.

با بغض چشمانش را دور تا دور اتاق چرخاند.

دریا او را بر روی تخت خواباند بوسه‌ای روی پیشانی اش زد و از اتاق بیرون آمد. باران با چشمان نیمه باز و پف کرده‌اش دست بر روی تخت کشید و چشم بست. اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

بغضی که این چند روز بیخ گلویش بارها لانه میکرد را به سختی قورت داد... گلویش در حال پاره شدن بود از بغض، ولی در همان حال زمزمه کرد:

\_کامیار... کجایی؟ مگه قول ندادی بهم هیچ وقت... ترکم نمیکنی؟... پس... پس چرا الان نیستی پیشم؟ چرا؟ چرا؟... اگه من الان بخوابم چشمامو باز کنم کیو اولی همه جلو چشم میبینم؟ تو که گفتی بیدار شی اولین همه منو خواهی دید پس کجایی این چند روز؟ پس چرا من وقتی بیدار می شم نمی بینمت روبه روم... کج... نتوانست ادامه دهد و بغضش شکست با گریه و هق هق لب گزید.

\_آخ.. آخه کجایی؟ لعنتی چرا داری نابودم می کنی؟

نتوانست بخوابد و با زور و زحمت از روی تخت بلند شد با قدم های نامیزون شروع به راه رفتن کرد تا در را باز کند ولی مثله یک آدم مست تلو می خورد و سرش گیج می رفت.

به زحمت در را باز کرد... به سمت پله ها رفت هنوز پایش بر روی پله ی اول نرسیده سرش گیج خورد و جلوی دیدش تار!

تا به خودش بیاید، چشم ببند و دستش را به جایی بگیرد از روی همان پله ی اول سر خورد و تا آخرین پله با صدای خیلی بدی فرود آمد.  
گروم گروم سرش محکم به زمین اصابت کرد.

چشم بست!

از سرش خون گرم بر روی زمین پخش شده بود.

همه با شنیدن صدا، شتابان به سمت پله ها آمدن و با دیدن بارانه غرقه خون با چشمهای گرد و شوکه شده نگاهش کردن تا به خود بجنبند و به سمت باران حرکت کنند،

باران پلک هایش آرامو بی جان بر روی هم فرود آمدن و در آخرین لحظه با درد و خونی که از دهانش بیرون می آمد زمزمه کرد:

\_منو ببخشین! ... منم موندگار نبودم، تو قلبتون زنده نگه دارینم.

و چشم بست تمام شد! باران هم رفت!

#ادامه\_پارت62

همه با شتاب به سمتش آمدن فرشید سریع نبض باران را گرفت.  
با دیدن نبضی که نمی زد شوکه شده دست باران از دستش رها شد زمزمه کرد:  
\_تموم کرده!

63

\*\*

امروز چهلم باران بود چهل روز بود که دیگر مابینشان نبود و  
چهل و هفت روز از نبود کامیار گذشته بود.  
باران  
در تهران خاک شده بود، کنار مزار مادرش.  
حاله همه داغون بود.  
دریا با بغض دست به وسایل خانه‌ی خواهرش می‌کشید.  
چهل روز بود که از خواب و خوراک افتاده بود!  
روزگار چه رسمی دارد دیگر؟  
در یکی از کشاب‌ها را باز کرد که چشمش بر روی فلش و نوشته ریزی که بر روی  
آن خودنمایی می‌کرد افتاد.  
با تعجب دست جلو برد و آن را در دست گرفت.  
روی فلش ، کاغذ ریزی دورش چسبانده شده بود و رویش نوشته بود:  
\_باران منو ببخش.  
اینو چند روز قبل مرگم برات گذاشتم، امیدوارم که دستت بهش برسه... از طرف  
کامیار.

بهت زده چند بار کلمات را دونه دونه می خواند... فلش از دستش رها شد و بر روی زمین افتاد.

این... این مال باران بود؟ کامیار برایش گذاشته بود؟... یعنی چه؟ کامیار مرده است مگه؟ یعنی چه اینو قبل مرگم برات گذاشتم؟؟

فکرهای جور واجور در سرش در حال چرخش بود.

هنوز در بهت بود! با بغضی که این ماه زیاد کنج گلویش می نشست.

فلش را برداشت تا بعد از مراسم نشانه پدرش و فرشید و فخری بدهد!

مراسم چهلم شروع شده بود و فقد خودشان بودن!

با بغض کنار مزار باران زانو زد و دستش را بر روی آن کشید:

\_خواهر رفتی؟ تنهام گذاشتی چرا؟ بین کامیار برات چی گذاشته بود؟ یه فلش گذاشته بود برات، که هنوز گوش نکردم ببینم چی میگه!

دلم برات تنگ شده خواهری... کاش بودی!

با اشک‌هایی که جلوی دیدش را گرفته بود.

سر خم کرد و سنگ مزار خواهرش را عمیق بوسید.

قطره اشکی از چشمش بر روی سنگ فرود آمد.

احمد کنار مزار بر روی زانوهایش نشست و دستش را نوازش گر بر روی اسم باران کشید.

باران طاهری! وفات .... تاریخ تولد ... نام پدر و در آخر شعری که باران دوستش داشت و به دریا گفته بود که اگر مرد آن را بر روی مزارش حک کنن.

و دریا همان روز به شوخی گفت تو هفتا جون داری بچه این حرفا چیه میزنی؟ و باران گفته بود که این شعر رو تو یه رمان خونده بودم که خیلی قشنگ بود دوست دارم سر مزارم حک بشه.

و باز هم دریا گفت: زبونتو گاز بگیر بچه....دیگه نبینم از مرگ و مردن حرف بزنی ها.

اشک هایش می ریخت و خاطراتش با باران مثل یک فیلم جلوی صورتش رژه می رفت.

آرام و زیر لب خیره به متن سنگ شروع به خواندن متن کرد!

واقعا هم وصف حال باران بود.

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم.

اشکش شدت یافت و از روی زمین بلند شد.

\_بابا من باید یه چیزو نشونتون بدم باید بریم خونه.

احمد با اخم و صورتی گرفته نگاهش کرد.

دریا نگاهش را به پدر و مادر کامیار دوخت:

\_شما هم باید بیاین که مربوط به پسر تونه!

فخری و فرشید متعجب نگاهش کردن.

ولی بدون حرف پس از خواندن فاتحه و جمع کردن وسایل از قبرستان خارج شدن.

فلش را بر روی تلویزیون خانه فرشید وصل کرد و با کنترل بر روی شروع زد و فیلم پخش شد.

همه در سکوت فقد خیره تلویزیون بودن.

همه بر روی کاناپه نشسته بودن جز دریا که ایستاده خیره به تلویزیون و تصویر سیاه بود.

بعد از دقایقی تصویر سیاه از بین رفت و چهره کامیار در دیدشان قرار گرفت.

شوکه شده به تصویر تلویزیون نگاه می کردن.

فخری با دیدن پسرش اشک هایش بر روی صورتش فرود آمدن چقدر دلتنگش بود! کامیار با لبخند گفت:

\_سلام! خوبی؟... هر چند خوبی گفتن من مسخره ترین حرف بود!

با لبخندی که کم کم بر روی لبش خشک می شد ادامه داد:

\_باران شاید گفته باشی که الان من کجام؟ چرا نیستم؟ شاید این کلیپو زمانی ببینی که دیگه من ما بینتون نیستم یه جای دورم که دست هیچکس بهم نمی رسه!

ولی بدون از اون دور دورا هم مواظبتم بهت گفته بودم باران؟

هر وقت پیشت نبودم با دیدن دور ترین ستاره تو آسمون یاد من بیوفت!

و بدون مواظبتم... منو ببخش که نتونستم مرد خوبی برات باشم... هر چند دلت خیلی بزرگه و شاید ببخشیم ولی تو خاطرت می مونه این درد ، می دونم!

میدونی چرا رفتم؟ چون موندم پیشت فقد عذاب بود! ... من بیماری قلبی داشتم و خیلی زود می مردم... نمی خواستم اذیت شدنت رو ببینم پای خودم که رفتنی بودم!

گفتم بزار خودم برم که کمتر عذابت بدم!

کمتر اذیت شی پای من و فقد ترس از اینو داشته باشی که یه وقت از خواب بلند شی ببینی من تموم کردم... قلبم ایست کرده!

نمی خواستم این ترس کنج دلت بمونه! خلاصه ما رفتنی بودیم... ببخش منو بانوی من! تاج سرم.

از طرف من از پدرت که بهش قول مردونه داده بودم ولی شکستم... مواظبت نبودم و ترکت کردم قلبتو شکوندم بگو حلال کنه ببخشن مامان بابای عزیزم که تا پای جون ازم مواظبت کردن و بزرگم کردن منو ببخش رفتنم به نفع همتون بود.

و در آخر چشمکی زد و بوسه ای فرستاد:

\_همتونو دوست دارم... به خصوص تو بانوی من.

با لبخند دستش را به علامت خداحافظی تکان داد:

\_خداحافظ زندگیم... خداحافظ تا ابد!

مواظب خودت باش می سپرمت دست خدا، ببخشم.

و در آخر صفحه تلویزیون خاموش شد.

صدای جیغ فخری بلند شد:

\_نه پسرم ... تو هم نباید می رفتی... نه!

دریا دستش را جلوی دهنش گرفت تا هق هقش را خفه کند با چشمان پر شده از اشک گفت:

\_این دنیا به هیچ کس رحم نکرده!

.....

جسد کامیار را از دریا بیرون کشیدن! کاملاً صورتش از بین رفته بود چهل و چهار روز بود که در دریا بود و حالا جسد پیدا شده بود بدنش کاملاً تغییر کرده بود و به زور شناسایی می شد.

جسد را پوشاندن و در آمبولانس گذاشتن!

کامیار هم رفته بود دیگر!



گاهی اوقات آدم‌ها تصمیماتی می‌گیرن که فکر می‌کنن هم به صلاح خودشونه هم خانواده‌اشان ولی همون بدترین تصمیم و نابود می‌سازه کله خانواده‌اش رو.

گاهی اوقات بعضی افراد رو فقد می‌تونیم تو قلبمون نگه داریم نه در زندگیمان.

و این زندگی و دنیا می‌گذرد!

چه با ما چه بی ما!

و باید زندگی کرد در این لحظات و شکر گزار خدا بود...خدایا شکر!

{پایان}